

باران

سامرست موآم

کاوه نگارش

تقریباً وقت خواب بود و انتظار می رفت فردا صبح مسافران پس از بیدار شدن خشکی را در برابرشان ببینند. (دکتر مک فیل) پیمیش را روشن کرد، پشتش را به نرده تکیه داد و نگاه جستجو گرش را برای دیدن صورت فلکی معروف به (چلیپا) متوجه آسمان شب ساخت. او پس از دو سال عمری که در جبهه سر کرده و بعد از برداشتن زخمی که درمانش خیلی بیش از آن چه بایست طولانی شده بود، خوشحال بود که حد اقل دوازده ماه آینده زندگیش را در (آپیا) ((پایتخت کشور مستقلی است به نام (ساموآ) واقع در اقیانوس آرام - مترجم)) به سر خواهد برد و همین فکر رضایت خاطر او از سفر کنونی را در پی داشت.

تعدادی از مسافران در روز بعد در بندر (پاگو پاگو) از کشتی پیاده می شدند، به همین بهانه، شب قبل مجلس رقصی ترتیب داده شد و اینک که ساعتها از آن برنامه می گذشت، صدای پیانو هنوز در گوش او طنین انداز بود. ولی حالا در دیر وقت شب، دیگر عرشه تقریباً خالی و ساکت به نظر می رسید.

در فاصله کمی از خود، همسرش را می دید که بر نیمکتی نشسته و با (دیویدسن ها) مشغول گفتگو بود. او به همسرش نزدیک شد و در کنار او زیر تابش نور نشست. وقتی کلاهش را برداشت می شد دید که موهای او کاملاً قرمز رنگ است و در میانه سرش لکه تاسی و پوست سرخ رنگ و کک مکی سر که معمولاً با موهای قرمز رنگ همراه است جلب توجه می کند. دکتر مردی بود چهل ساله، لاغر اندام با صورتی باریک. شخصیتی داشت دقیق و ایراد جویانه و گفتار او با لهجه ای اسکاتلندی و صدائی آرام و آهسته ادا می شد.

بین خانواده مک فیل و دیویدسن که میسیونر بودند در طول سفر دریائی صمیمیتی ایجاد شده بود که بیشتر زائیده قرابت و همنشینی بود تا وحدت سلیقه. نقطه نظر مشترک آنان عدم موافقتشان با آدمهائی بود که شب و روزشان را در اتاق مخصوص استعمال دخانیات سر کرده و به بازی پوکر، بریج و یا نوشیدن مشروب می گذراندند.

خانم مک فیل از اندیشیدن به این که دیویدسن ها از میان مسافران کشتی تنها او و شوهرش را برای همنشینی انتخاب کرده بودند احساس افتخار می کرد و حتی دکتر که آدم محجوبی بود - ولی به هیچ وجه نمی شد او را احقر پنداشت - نیز به نحوی نیمه خود آگاهانه در این احساس با همسرش شریک بود و فقط به دلیل داشتن ذهنیتی خرده گیر بود که شبها در کابینشان به خود اجازه ایراد گیری را می داد.

خانم مک فیل همان طور که داشت لباسش را عوض می کرد گفت: "خانم دیویدسن می گفت اگر به خاطر همراهی با ما نبود واقعا نمی دانستند چطور باید تحمل این مسافرت را بکنند. می گفت ما در این کشتی تنها آدمهائی هستیم که برایشان قائل به اهمیتند."

- "فکر نمی کردم یک مبلغ دینی موجودی باشد که بتواند خرج زینت آلات شب نشینی را هم پرداخت کند."
- "آنها که زینت آلات نبود. بگذریم، کاملاً می فهمم که منظور خانم دیویدسن چیست. برایشان اصلاً خوشایند نیست که با آن همه آدمهای ناهنجار در اتاق استعمال دخانیات قاطی شوند."

دکتر مک فیل با خنده کوتاهی در پاسخ گفت: "بنیان گزار مذهبشان که آن قدر کناره جو و سخت گیر نبود!"
- "(آلک)، بارها و بارها از تو خواسته ام که دین و مذهب را به شوخی نگیری. تو هیچ وقت خوبیهای دیگران را در نظر نمی آوری."

دکتر مک فیل با چشمان آبی کم رنگش نیم نگاهی به همسرش انداخت و پاسخی نداد. پس از سالهای بسیاری که از ازدواج آن دو می گذشت دکتر به خوبی پی برده بود که صلح آمیز تر آن است که حرف آخر همسرش را بدون پاسخ بگذارد. او که قبل از همسرش جامه اش را عوض کرده بود حالا بر روی طبقه بالای تختخواب دراز کشید و به مطالعه قبل از به خواب رفتنش پرداخت.

بامداد فردا وقتی به عرشه رفت، متوجه شد که کشتی کاملاً به خشکی نزدیک شده است. نگاه مشتاقانه و حریصی به خشکی انداخت. روبرویش خط باریکی از زمین نقره ای رنگ به چشم می خورد که در ورای آن تپه های کاملاً سبز و خرم به سرعت بالا و پائین می رفتند. درختان نارگیل سر سبز و تناور در ساحل که به تدریج نزدیک تر می شد تقریباً در معرض دید

بود و در میانه آنها خانه های اهالی ساموآ ساخته شده از برگهای گیاهان و علوفه و اینجا و آنجا تک و توک ساختمان سفید رنگ کلیسایی کوچک جلب توجه می کرد.

در این هنگام خانم دیویدسن آمد و در کنار او به تماشای ساحل ایستاد. جامه سیاهی در بر داشت و از گردنش زنجیر طلائی آویزان بود که در انتهای آن صلیبی کوچک تاب می خورد. خانم دیویدسن زنی بود با جثه ای کوچک، موهائی به رنگ قهوه ای تیره که با دقت آراسته شده بود. چشمان آبی برجسته اش از پشت عینک کوچکی که بر روی بینیش تقریباً نامرئی به نظر می رسید جلب توجه می کرد. چهره اش مانند صورت بره دراز و کشیده بود ولی نشانی از پلاکت در آن یافت نمی شد، بلکه بر عکس همیشه کاملاً تیز و هشیار به نظر می رسید و حرکات سریع و چابکانه دست و پا و دیگر اعضایش او را به پرنده ای شبیه می ساخت. جالب ترین چیز در وجود او صدایش بود که آهنگی بلند و بدون انعطاف داشت، مانند برخورد دو قطعه فلز طنین می انداخت و گاهی بسان یک مته پنوماتیک اعصاب گوش را آزار می داد. دکتر مک فیل با لبخند مختصری که به سختی بر لب آورده بود گفت: "اینجا برای شما حکم وطنتان را دارد، این طور نیست؟"

"نه. سرزمین بومی ما از جزایر کم ارتفاع مرجانی تشکیل می شود. می دانید که جزایر روبرو جزایر حاصل از آتشفشان است. حدود ده روز دیگر ما به وطنمان می رسیم."

دکتر با لحنی شوخی آمیز گفت: "در این قسمتهای دنیا مثل این است که در خیابان مجاور خانه اتان باشید" - "خوب، این هم یک نوع تلقی اغراق آمیز از واقعیت است ولی در دریاها جنوبی آدمها از فواصل بین خشکیها برداشت یکسانی ندارند. بنا بر این تلقی شما هم می تواند به نحوی درست باشد." دکتر مک فیل آه کوتاهی کشید.

خانم دیویدسن ادامه داد: "خوشحالم که ساکن اینجا نیستم. به طوری که می گویند کار کردن در این حوالی آسان نیست. تأثیر رفت و آمدهای کشتیها اوضاع مردم را به هم می ریزد و بعدش هم این پایگاه دریائی هست که وجودش به ضرر بومیهاست. در بخش خودمان ما با این نوع مشکلات سر و کار نداریم. البته یکی دو تا بازرگان هستند ولی ما رسیدگی می کنیم که رفتارشان درست باشد و اگر درست نشد عرصه را به نحوی بر ایشان تنگ می کنیم که خودشان مجبور به ترک محل شوند."

عینکش را بر روی بینی جا به جا کرده، نگاه خالی از ترحمی به جزیره سبز و خرم پیش رویش انداخت و سپس ادامه داد: "در اینجا کار مبلّغان مذهبی تقریباً بی نتیجه است. از این که مأموریت این قسمت را به ما نداده اند، هر قدر شکر گزار خداوند باشم باز هم کافی نیست."

محل مأموریت دیویدسن ها از چندین جزیره واقع در شمال ساموآ تشکیل می شد. فاصله جزایر مزبور از یکدیگر زیاد بود و آقای دیویدسن اکثراً مجبور می شد با قایق پاروئی به آن محلها برود. در هنگام مأموریت رفتن او همسرش در قرارگاهشان می ماند و امور مأموریتها را ترتیب می داد. دکتر مک فیل وقتی به یاد می آورد که آن زن با چه قدرت و کفایتی به اداره امور می پرداخته قلبش فرو می افتاد.

خانم دیویدسن با لحن پر حرارت و حاکی از وحشتی از محرومیت بومیها سخن می گفت. او در پرداختن به ریزه کاری و ظرافت گوئی منحصر به فرد بود. در نخستین روزهای آشنائیشان یک بار گفته بود: "می دانید، رسم و رسوم ازدواجشان که در اولین روزهای اقامتمان با آن مواجه شدیم به حدی شگفت انگیز بود که به سختی می توانم برایتان توصیف کنم. ولی به خانم مک فیل خواهم گفت و بعد او می تواند برای شما تعریف کند."

بعداً او همسرش را با خانم دیویدسن گرم یک گفتگوی جدی و مهم تقریباً دوساعته دیده بود که بر روی صندلیهای عرشه کشتی انجام می یافت. و وقتی به منظور تحرک بدنی دو سه بار از مقابل آن دو گذشت، زمزمه آشفته و اضطراب آمیز خانم دیویدسن را که به صفیر تند باد کوهستان شباهت داشت شنید و دیده بود که همسر خودش با دهانی بازمانده از حیرت و رنگ و روئی مهتابی ظاهراً از آن تجربه هراس آور لذت می برد.

آن شب در کابینشان همسرش آن چه را که شنیده بود مو به مو برایش تعریف کرد تا به حدی ادامه داد که تقریباً از نفس افتاد.

صبح روز بعد صدای فریاد هیجان آمیز خانم دیویدسن در گوش دکتر طنین انداخته بود: "خوب، به شما چه گفتم؟ آیا تا به حال چیز وحشتناک تری شنیده بودید؟ گمان می کنم حالا متوجه شده باشید که چرا موضوع را شخصا - گو این که شما یک پزشک هستید - برایتان نقل نکردم." همراه با این کلمات صورت دکتر را کنجکاوانه و به نحوی نمایشی زیر نظر داشت تا اطمینان یابد تأثیر دلخواهش را بر او گذاشته است.

در همان حال در ادامه کلامش گفت: "حالا می توانید بفهمید وقتی برای اولین بار به آنجا رفته بودیم چطور قلبمان فرو ریخته بود. حرفم را به سختی باور خواهید کرد اگر بگویم در تمام دهکده حتی یک دختر خوب هم نمی شد پیدا کرد." و روی کلمه خوب به روشی کاملاً فنی تأکید کرد.

"من و آقای دیویدسن مطلب را مورد بحث قرار داده و تصمیم گرفتیم اولین کارمان ممنوع کردن رقص بومیان باشد. بومیان به رقص علاقه جنون آمیزی داشتند."

دکتر مک فیل گفت: "وقتی من جوان بودم با رقصیدن مخالفتی نداشتم."

"شب قبل وقتی از خانم مک فیل درخواست کردی دوری با هم بزنی، نظر تان را حدس زدم. فکر نمی کنم واقعا مشکلی باشد اگر مردی با زن خودش برقصد. در عین حال وقتی همسرتان تقاضای شما را رد کرد احساس آرامشی به من دست داد. در شرایط موجود همان بهتر که ما به حال خودمان بمانیم."

"در چه شرایطی؟"

خانم دیویدسن نگاه تندی از پشت عینک پنسی به دکتر انداخت ولی پاسخی به سؤال او نداد. در عوض دنباله مطلب قبلیش را گرفت: "در میان سفید پوستان وضع فرق می کند. گرچه باید بگویم با نظر آقای دیویدسن که می گوید نمی فهمد چطور مردی می تواند در گوشه ای بایستد و ناظر آن باشد که زنش در آغوش مرد دیگری برقصد، موافقم. و اما خودم، از زمانی که ازدواج کرده ام هرگز با کسی نرقصیده ام. ولی رقص بومیها داستان دیگری است، چرا که نه تنها به خودی خود خلاف اخلاق است، بلکه افراد را به طرز مشخصی به مراحل غیر اخلاقی سوق می دهد. به هر حال خدا را شکر که توانستیم آن را منسوخ کنیم و تصور می کنم کاملاً حق دارم اگر ادعا کنم که مدت هشت سال است در ناحیه ما هیچ کس نرقصیده است."

در آن لحظه کشتی به دهانه بندر رسید و خانم مک فیل نیز به آن دو نفر پیوست. کشتی چرخش تندی کرد و سپس به آرامی وارد بندر شد.

بندر بزرگی بود، طول متکی به خشکی آن به حدی زیاد بود که یک ناوگان جنگی می توانست در آن پهلو بگیرد. در جوانب مختلف آن تپه های مرتفعی بود با شیب زیاد که همگی پوششی از سبزه و گیاه داشت. نزدیک به مدخل بندر، خانه فرماندار به چشم می خورد که در آن ساعت در معرض وزش نسیمی از جانب دریا بود. پرچم نوار و ستاره آمریکا بر میله بلندی آویخته بود و جلب نظر می کرد. آنها از مقابل دو سه خانه ویلایی ترو تمیز گذشته به اسکله ای وارد شدند که پر از انبار بود.

خانم دیویدسن به قایق دو دگله ای که با فاصله دویست سیصد یارد مجاور کشتی در ساحل مهار شده و برای بردن آنان به آپی آماده بود اشاره کرد.

در آن اطراف جمعیتی از بومیان پر سرو صدا، با چهره هائی مشتاق و خوش خلق از نقاط مختلف جزیره گرد آمده بود. برخی از آنان به انگیزه کنجکاوی و برخی دیگر برای انجام خرید و فروش با مسافرانی که به (سیدنی) استرالیا می رفتند در آنجا بودند. این گروه اخیر آناناس، خوشه های بزرگی از موز، جامه های محلی (تاپا)، گردنبندهائی از صدف یا دندان کوسه، ظرف و ظروف (کاوا) و ماکتهائی از قایقهای جنگی برای فروش به همراه داشتند. ملوانهای آمریکائی تر و تمیز با صورتهای به خوبی اصلاح شده و قیافه ئی کاملاً خودمانی بین فروشندهگان پرسه می زدند، بعلاوه اینجا و آنجا گروه های کوچکی از مأمورین اداری نیز در میان جمعیت دیده می شدند.

خانواده مک فیل و دیویدسن ضمن انتظار برای پائین آورده شدن لوازم و چمدانهایشان به تماشای ازدحام سرگرم بودند. دکتر مک فیل متوجه پسران جوانی بود که غالباً از زخمهائی بد شکل و دردناک ناشی از بیماری یاز رنج می بردند، و هنگامی که برای نخستین بار نگاه تجربه دیده اش به مواردی از بیماری داء الفیل (نوعی بیماری پوستی که موجب بزرگی بیش از حد تناسب در بعضی اعضای بدن می شود - مترجم) برخورد که چگونه انسانهای مبتلا به را وامی داشت تا بازوئی حجیم و سنگین و یا پائی کوه پیکر را با خود بکشند، اشک در چشمانش حلقه بست. پوشش مردان و زنان بومی را پارچه نخی نقش و نگار داری تشکیل می داد که به دور کمر بسته می شد و به زبان محلی آن را (لاوالاوا) می نامیدند.

خانم دیویدسن اظهار نظر کرد: "چه لباس شرم آوری! آقای دیویدسن معتقد است که باید قانون پوشیدن آن را منع کند. چطور می توان مردمی را که فقط باریکه ای از کتان قرمز رنگ به دور کمر بسته اند، پابند اخلاقیات دانست؟"

دکتر مک فیل عرق صورتش را خشک کرد و در پاسخ گفت: "در چنین آب و هوائی لابد برایشان پوشش مناسبی است." حالا که پیاده شده بودند، با وجود آن که هنوز ساعات اولیه صبح بود گرما واقعا بیداد می کرد. بندر پاگو پاگو محوطه ای بود مسدود در میان چندین تپه و به همین خاطر هیچ نسیمی به آن راه نمی یافت.

خانم دیویدسن با صدای تند و تیزی دنباله حرفش را گرفت : "در جزایر خودمان، ما پوشش لاوالاوا را ممنوع کرده ایم و فقط چند تا پیر مرد هنوز هم از این پوشش استفاده می کنند. امور زن‌ها همگی به دست (مادر هوارد) سپرده شده و مردها هم شلوار و زیر پیراهنی می پوشند. در شروع اقامتمان آقای دیویدسن طی یکی از گزارش‌هایش اعلام داشته بود : ساکنان این جزایر هیچ گاه کاملاً مسیحی نمی شوند مگر آن که هر پسر بالای ده سال سن مجبور به پوشیدن شلوار گردد."

در آن هنگام قطره هائی از باران فرو ریخت.

خانم دیویدسن چند بار نگاه پرنده وارش را متوجه ابرهای سنگین و خاکستری رنگی که در آسمان بندر پیش می آمدند ساخت و گفت : "بهر است سر پناهی پیدا کنیم."

سه نفری همراه با جمعیت راهشان را به زیر پوششی از آهن شیار دار گشودند و همزمان سیلاب باران باریدن گرفت. مدتی در آنجا ایستادند تا آقای دیویدسن نیز به آنان پیوست.

آقای دیویدسن در طول مدت سفر رفتار کاملاً مؤدبانه ای داشت ولی مانند همسرش چندان اجتماعی نبود و بیشتر وقتش را به مطالعه می گذراند. می شد گفت که او بیشتر مرد ساکتی است تا کج خلق و دور از معاشرت. وی طبیعتاً مردی بود کم حرف و درخود فرورفته و امکان داشت قضاوت کرد خوش رفتاری و مهربانی نئی که او از خود نشان می دهد رفتاری است که در واقع به دلیل مسیحی بودنش بر خود تحمیل می کند. ظاهر منحصر به فردی داشت، بلند بالا و لاغر بود با اعضائی شل و ول ، گونه هائی فرو رفته که استخوانهای آن به طرز شگفتی برجستگی داشت و چون چهره اش به آدمهای بیروح بی شباهت نبود مشاهده لبهای توپر و حساسش تعجب شخص را بر می انگیزد. موهایش بلند و چشمان غمبارش تا حدود زیادی در حلقه ها فرو نشسته بود. دستهایش با انگشتانی درشت و بلند خوش فرم به نظر می رسید و او را مردی بسیار نیرومند معرفی می کرد. ولی شگفت آورتر از همه احساسی بود که آتشی نهفته و مهار شده در وجودش به شخص منتقل می ساخت. احساس مزبور قوی بود و به نحو مبهمی ایجاد نگرانی می کرد. دیوید سن در مجموع مردی نبود که بتوان با او صمیمیتی برقرار کرد.

در آن زمان او با اخبار ناخوشایندی به نزدشان آمده بود. در میان ساکنان جزیره (کاناکاس) بیماری بسیار خطرناک و غالباً کشنده سرخجه شیوع یافته و از قضا در میان سرنشینان کشتی دو دگله ای که باید آنها را به مقصدشان می برد نیز موردی از آلودگی به بیماری مزبور دیده شده بود. مرد مبتلا به کشتی به ساحل و سپس به بیمارستان منتقل و قرنطینه شده بود ولی از آپیا به وسیله تلگراف دستور رسیده بود به کشتی اجازه ورود به بندر داده نشود مگر زمانی که از نبودن مورد دیگری از ابتلاء به بیماری در میان سرنشینان کشتی اطمینان حاصل گردد.

"معنایش این است که حدود ده روز را باید در این جزیره توقف کنیم."

دکتر مک فیل گفت : "ولی در آپیا به وجود من نیاز فوری هست."

"چاره ای نیست. اگر مورد دیگری در کشتی دیده نشود شاید اجازه بدهند تا کشتی با مسافران سالم خود پهلوی بگیرد، ولی همه کشتی های بومی ۳ ماه تمام مشمول ممنوعیتند."

خانم مک فیل پرسید : "در اینجا هتلی هست؟"

دیویدسن خنده کوتاهی کرد و گفت : "نه، نیست."

"پس باید چه کنیم؟"

"با فرماندار صحبت کرده ام. کسی در جزیره هست که اتاقهایی را برای اجاره در اختیار دارد. پیشنهاد می کنم به مجرد این که باران بند بیاید برویم و ببینیم چه کار باید کرد. البته نباید انتظار راحتی را داشت، بلکه حتی لازم است از پیدا کردن سقفی در بالای سرمان و تختخوابی برای خوابیدن شکر گزار هم باشیم."

ولی باران سر ایستادن نداشت و سر انجام آنان مجهز به چتر و بارانی شده حرکت کردند.

خبری از شهر نبود بلکه تعدادی ساختمانهای اداری، یکی دو فروشگاه و در پشت آن درختان نارگیل و بارهنگ، چند خانه مسکونی بومیان نظرشان را به خود جلب کرد. خانه ای که در جستجویش بودند حدود پنج دقیقه زمان برد تا پیاده از محل بار انداز به آن برسند. محل مزبور در واقع اسکلت ساختمانی بود دارای دو طبقه با بالکن پهناوری در هر دو طبقه و سقف آن را ورق آهن شیار داری تشکیل می داد.

مالک خانه مرد دو رگه ای بود به نام (هورن) که همسری بومی و گروهی از بچه های خرد سال با پوست قهوه ای گرد او را فرا گرفته بودند. او در طبقه همکف خانه اش فروشگاهی داشت که در آن غذاهای کنسرو شده و پارچه نخی می فروخت. اتاقهایی که نشانشان داد تقریباً عاری از هر نوع مبلمانی بودند. در اتاقی که به خانواده مک فیل اختصاص داده

شد، به جز از یک تختخواب فرسوده با پشه بندی کهنه و پاره در بالایش، یک صندلی وارفته و یک روشویی، از چیزی دیگری خبری نبود.

مک فیل ها با بی رغبتی نگاهی به اطرافشان انداختند. باران به نحو بی امانی فرو می ریخت. خانم مک فیل گفت: "به جز چند چیز مورد نیاز بقیه وسائلم را از بسته ها خارج نمی کنم."

و در حالی که یکی از چمدانهایش را باز می کرد خانم دیویدسن وارد اتاقشان شد. مثل همیشه چست و چالاک بود و آن محیط خالی از نشاط هیچ تأثیری بر او نداشت.

"پیشنهاد می کنم سوزن و نخ و قدری پارچه برداشته شروع به تعمیر پشه بندتان کنید، در غیر این صورت امشب نمی توانید چشم روی هم بگذارید."

"مگر اینجا پشه زیاد است؟"

"فصل، فصل پشه است. وقتی در مقر فرماندار در آپیا به مجلسی دعوت می شوید خواهید دید که به هر کدام از خانمها یک روبالشی داده می شود تا ... تا قسمتهای تحتانیشان را پوشیده نگاه دارند."

"ای کاش باران دقیقه ای قطع می شد. اگر آفتاب بود می توانستم با اشتیاق این محیط را راحت بخش تر کنم."

"آه، به این زودی از آفتاب خبری نیست. پاگو پاگو یکی از پر باران ترین مناطق اقیانوسیه است. آن تپه ها و آن خلیج کوچک را می بینید؟ همین ها باعث جذب بخار آب می شوند و در چنین فصلی از سال به هر حال باید انتظار باران را داشت."

نگاهش را از خانم مک فیل متوجه همسر او ساخت. هر دوی آنان مانند دو آدم بیجان در دو گوشه اتاق ایستاده و بلا تکلیف مانده بودند. خانم دیویدسن که تصمیم داشت اختیار زن و شوهر را دردست بگیرد لبهایش را غنچه کرد. آدمهای عاطل و باطل مانده حوصله اش را سر می بردند. خود او طبعاً آدمی بود که برای مرتب کردن وضعیتهای پیش آمده آرام و قرار نداشت.

"سوزن نخ و یک تکه پارچه به من بدهید تا ضمن آن که لوازمات را از چمدان خارج می کنید، پشه بندتان را تعمیر کنم. وقت ناهار ساعت یک است. دکتر مک فیل، بهتر است شما به بار انداز رفته نظارت کنید تا بار و بنه سنگینتان در جانی خشک قرار داده شود. می دانید این بومیها چه جور آدمهایی هستند، وسائلتان را در محلی می گذارند که در معرض باران است."

دکتر دوباره بارانیش را پوشید و به طبقه پائین رفت. در مقابل در ورودی آقای هورن با متصدی کشتی ئی که چهار نفر مسافران با آن آمده بودند به اتفاق یک مسافر قسمت درجه دوی کشتی که دکتر چند باری در کشتی دیده بود، ایستاده و سرگرم گفتگو بود.

متصدی کشتی مرد کوچک اندامی بود با سرو وضعی بسیار کثیف و وقتی دکتر مک فیل را در حال عبور دید سری برایش تکان داد و گفت: "دکتر، این مسئله سرخک هم باعث گرفتاری شده. می بینم که شما جاگیر شده اید."

آن مرد به نظر دکتر مک فیل آشنا می آمد ولی چون خود آدم محجوبی بود بدون نشان دادن ناراحتی از حرف آن مرد گفت: "بله، یک اتاق در طبقه بالا گرفته ایم."

"خانم (تامپسن) با شما عازم آپیاست، برای همین با خودم به اینجا آورده امش."

و همزمان با انگشت شستش به زنی که در کنارش ایستاده بود اشاره کرد. زنی بود حدوداً بیست و هفت ساله، چاق و تپل و می شد گفت به شیوه ای زمخت زیباست. جامه سفیدی بر تن داشت با کلاه بزرگی به همان رنگ و ساقهای فربه پایش را جوراب بلند نخی و سفید رنگی می پوشاند که در بالای پوتینهای بلند سفیدش به شیوه ای بچگانه تاه خورده بود. او لبخند ملاطفت آمیزی به مک فیل تحویل داد و با صدائی زمخت گفت: "این آدم برای یک اتاق فسخلی روزی یک دلار و نیم از من اجاره می خواهد."

متصدی کشتی گفت: "(جو)، به تو گفتم که خانم دوست من است، روزی یک دلار بیشتر هم نمی تواند بدهد. باید شرطش را قبول کنی."

صاحبخانه که مرد چاق و چله ای بود لبخند ملایمی زد و پاسخ داد: "آقای (سوآن)، اگر تو این طور می خواهی، ببینم چه می توانم بکنم. باید با خانم هورن صحبت کنم و ببینم اگر بتوانیم از اجاره کم کنیم، همین کار را خواهیم کرد."

خانم تامپسون گفت: "لازم به این جور کارها نیست. بگذار همین جا قضیه را درز بگیریم. اجاره اتاق روزی یک دلار است و بس. دیناری هم اضافه تر نمی دهم."

دکتر مک فیل لبخندی بر لب راند. از جسارتی که آن زن در معامله کردن نشان می داد خوشش آمده بود. خود او آدمی بود که همیشه مبلغی که از وی خواسته می شد می پرداخت زیرا پرداختن پول بیشتر را بر چانه زدن مقدم می دانست.

مالک خانه آهی کشید و گفت: "خوب، حرف آقای سوان را رد نمی‌کنم." خانم تامپسن اظهار داشت: "حالا درست شد، به اتاقم بیا تا یک گیلان مشروب مهمانت کنم. آقای سوان، اگر کیف مسافرتیم را به همراه بیاوری، یک بطر ویسکی جانانه در آن دارم. دکتر، شما هم بیائید." دکتر در پاسخ گفت: "نه، متشکرم. فکر نمی‌کنم پیامی. می‌رفتم تا سری به اسباب سفرمان بزنم." و قدم در باران گذاشت. در محوطه باز بندر باران مانند پرده ای جلوی دید را می‌گرفت به صورتی که بندر روبرو گوئی از پشت شیشه ای مات دیده می‌شد. از مقابل دو سه نفر بومی که جز لالاولا پوشش دیگری نداشتند ولی چترهای بزرگی بالای سرشان بود عبور کرد. آنها بسیار راحت و با حرکاتی چابک و زیبا و قامتی صاف و برافراشته راه می‌رفتند. با دیدن دکتر لیخندی زده و با عبور از مقابل او به زبان خودشان کلماتی به رسم سلام بر زبان راندند. وقتی دکتر بر گشت تقریباً وقت ناهار بود و غذایشان در اتاق نشیمن مالک خانه انتظارشان را می‌کشید. اتاق نشیمن در واقع چندان مناسب نشستن و پذیرائی کردن نبود بلکه بیشتر جنبه حفظ پرستیژ را داشت با هوایی نمود که مدت‌ها در آن مانده بود. یک دست میل با روکشی از مخمل گلدار در کنار دیوار به طرز مرتبی چیده شده بود و از سقف اتاق که با پوششی از کاغذ دیواری زرد رنگ از تعرض مگسها محفوظ مانده بود، لوستر مطلائی آویخته خود نمائی می‌کرد. دیویدسن برای صرف ناهار نیامده بود. همسرش اعلام داشت: "به من گفت که به دیدن فرماندار می‌رود و حدس می‌زنم فرماندار برای ناهار او را نگاه داشته است." دخترکی بومی ظرفی از همبرگر برایشان آورد و لحظاتی بعد مالک خانه برای آن که بپرسد آیا به چیز دیگری هم نیاز دارند یا نه پا به درون اتاق گذاشت. دکتر مک فیل پرسید: "آقای هورن، می‌بینم که میهمان دیگری هم پذیرفته‌اید." -"او فقط یک اتاق اجاره کرده است. خورد و خوراک به پای خودش است." نگاهی از سر چابلوسی به دو خانم انداخت و گفت: "اتاق طبقه پائین را به او داده‌ام تا اصلاً سر راه شما نباشد. وجود او درد سری برای شما نخواهد داشت." خانم مک فیل سؤال کرد: "او هم از مسافران همان کشتی ماست؟" -"بله، خانم. در کابین درجه دو مانند شما عازم آپا بوده. گویا سمتی به عنوان صندوقدار در آپا در انتظار اوست." وقتی صاحب خانه آنان را ترک کرد مک فیل گفت: "فکر نمی‌کنم از ناهار خوردن در اتاقش رضایتی داشته باشد." خانم دیویدسن در پاسخ گفت: "اگر مسافر کابین درجه دو بوده احتمالاً رضایت خواهد داشت. درست نمی‌دانم او چه کسی هست." -"موقعی که متصدی کشتی او را به همراه خود به اینجا آورد من هم حضور داشتم. اسم او خانم تامپسن است." خانم دیویدسن سؤال کرد: "همان زنی نیست که شب قبل با متصدی کشتی می‌رقصید؟" خانم مک فیل جواب داد: "باید خودش باشد. همان موقع در فکر بودم که آیا او چه کسی است. به نظرم زنی لذت طلب می‌آمد." خانم دیویدسن گفت: "تیپ جالبی نیست." آنها در باره موضوعات دیگری قدری گفتگو کردند و چون صبح زود بیدار شده و خسته بودند، برای استراحت از هم جدا شدند. عصر وقتی از خواب برخاستند، با آن که آسمان همچنان خاکستری بود و ابرها در آسمان دیده می‌شدند، ولی باران نمی‌بارید. آنها برای پیاده روی به شاهراهی که آمریکائیا در طول خلیج احداث کرده بودند، قدم به بیرون گذاشتند. در بازگشتشان، دیویدسن که برگشته و در آنجا بود با لحن حاکی از پریشانی اعلام داشت: "ماندمان در اینجا شاید دو هفته ای طول بکشد. با فرماندار بحث مفصلی داشتم ولی او گفت کاری از دستش بر نمی‌آید." خانمش با نگرانی نگاهی به شوهرش انداخت و بعد رو به دیگران کرد و گفت: "باید هر چه زودتر سر کارش برگردد." دیویدسن که هیجان زده طول بالکن را از بالا به پائین و بر عکس قدم می‌زد گفت: "یک سال است که از کار منفک شده‌ام. در این مدت وظایفم به میسیونرهای بومی سپرده شده و از فکر این که آنها در کارشان کوتاهی کنند اعصابم به هم ریخته است. آدمهای خوبند و ایرادی در کارشان نیست، چون مردانی خدا ترس، دیندار و مسیحیان واقعی هستند. حتی می‌توان گفت مسیحیت آنان برخیلی از به اصطلاح مسیحیان ما ارجحیت دارد. باین وجود باید قبول کرد که افرادی پر انرژی نیستند و به اصطلاح در کار کم می‌آورند. دو یا سه باری بر سر موضعشان ایستادگی می‌کنند ولی تمام وقت، نه!

وقتی کار را دست میسیونرهای محلی می سپاری، گرچه به نظر اشخاص قابل اعتمادی به نظر می آیند، ولی با گذشت زمان متوجه رخنه ای در کارشان خواهی شد."

او پس از ادای این جملات، آرام بر جای ایستاد. با قامت بلند و کشیده اش و چشمانی که در میان صورت پریده رنگش برق می زد، شخصیت تأثیر گذاری به شمار می رفت. حرکات پر حرارتی که از او سر میزد همراه با صدای پر طنینی که از عمق ریه هایش بیرون می آمد، در مورد صمیمیتش شکی بر جای نمی گذاشت: "انتظارم این است که کار من شسته رفته و تمیز باشد. باید فوری و فوری دست به کار شوم. زیرا معتقدم درختی را که خشکیده باید از ریشه در آورد و در آتش انداخت."

شب هنگام زمانی که چهار نفری در اتاق نشیمن آخرین وعده غذایشان که شامل چای بود، صرف کرده، خانمها به کار خود مشغول شده و آقای مک فیل پیش را دود می کرد، آقای دیویدسن به تعریف و توضیح کارش در جزایر پرداخت: "موقع رسیدنمان هیچ کدام از افراد، مفهوم گناه را نمی دانستند. اهالی، ده فرمان الهی را یکی پس از دیگری نقض می کردند بدون این که بدانند کار خطائی می کنند. به تصور من دشوار ترین مرحله از کارمان همین تفهیم معنای گناه به بومیان بود." خانوده مک فیل اطلاع داشت که دیویدسن قبل از آشنائی با همسرش مدت ۵ سال در جزایر (سلیمان) کار کرده بود. خانم دیویدسن در آن موقع در چین میسیونر بود ولی آن دو در (بوستن) هنگامی که بخشی از ایام مرخصیشان را به شرکت در کنگره تبلیغات دینی اختصاص داده بودند با هم آشنا شده و پس از ازدواجشان هر دو به جزایر اعزام گردیده و تا زمان اخیر در همانجا به کار اشتغال داشتند.

در جریان گفتگوهای که با آقای دیویدسن انجام می گرفت، یک امر کاملاً یقینی بود و آن شهامت و شجاعت تردید ناپذیر آن مرد به شمار می رفت. او میسیونر پزشکی بود و به همین خاطر امکان داشت هر لحظه به یکی از جزایر آن حوالی فراخوانده شود. در شرایطی که استفاده از یک قایق ویژه صید نهنگ در فصل بارانی منطقه اقیانوس کبیر چندان بی خطر نبود، بسیاری از مواقع با یک قایق پارونی کوچک به دنبال او می آمدند که احتمال خطر غرق شدن بیش از همیشه به میان می آمد. در مواردی که او با پیشامدهائی نظیر بیماری یا حوادث روبرو می شد، کوچکترین درنگی نمی کرد. در جریان انجام وظیفه اش بیش از ده بار همه شب را با خطرات جانی برای خودش دست به گریبان شده و چندین بار اتفاق افتاده بود که خانم دیویدسن گمان از دست دادنش را تجربه کرده بود.

خانم دیویدسن گفت: "گاهی از او خواهش می کردم که از رفتن منصرف شود یا حد اقل تا آرام تر شدن هوا صبر کند، ولی مگر حرفم را می پذیرفت؟ آخر او آدم بسیار سرسختی است و وقتی تصمیمی می گیرد، هیچ چیز و هیچ کس نمی تواند منصرفش کند."

دیویدسن فریاد زنان پاسخ داد: "چطور می توانم از بومیان بخواهم به خدا اعتماد کنند، اگر خودم از انجام این کار در هراس باشم؟ نه، من هراسی ندارم. اصلاً نمی ترسم. وقتی آنها به هنگام گرفتاریشان به دنبال من می فرستند می دانند تا زمانی که بتوانم روی پاهایم بایستم، خواهم رفت. خوب، مگر فکر می کنید خداوند موقعی که می روم تا کار او را انجام می دهم مرا تنها می گذارد؟ باد به خواست او می وزد و امواج دریا با امر او به حرکت در می آیند."

دکتر مک فیل مرد نسبتاً بی دل و جرأتی بود. در دوره خدمتش در ارتش هیچگاه نتوانسته بود خود را با برخورد گلوله های توپ بر سنگر و جان پناه سربازی عادت دهد و زمانی هم که مشغول انجام عمل جراحی در یک درمانگاه پیشرفته بود فراوان پیش می آمد که در تلاش برای آرام نگاه داشتن دستهای مرتعش عرق از پیشانی او جاری شده شیشه های عینکش را تیره می ساخت.

وی اینک در واکنش به سخنان پر حرارت میسیونر گفت: "ای کاش می توانستم بگویم هیچگاه در زندگی من نرسیده ام."

دیویدسن متقابلاً پاسخ داد: "ای کاش می توانستید بگوئید که به خدا ایمان دارید."

میسیونر مذهبی پس از ادای این کلام مجدداً و بنا به دلائلی به زنده ساختن یاد گذشته هایش ادامه داد: "گاهی پیش می آمد که خانم دیویدسن و من به یکدیگر نگاه کرده و جویبار اشک از چشمانمان جاری می ساختیم. آخر ما شب و روز بدون توقف کار می کردیم و به نظر می رسید که به هیچ نتیجه ای نرسیده ایم. نمی دانم اگر او نبود من به تنهایی چه باید می کردم، زیرا در مواقعی که آرامش قلبیم را از دست می دادم و دیگر، گامی با ناامیدی فاصله نداشتم او بود که شجاعت و امید را در من زنده می ساخت."

خانم دیویدسن که بافتنیش را می بافت سری بلند کرده و در آن حال که لرزه دستهایش محسوس بود، گونه های لاغریش به سرخی گرائید. پیدا بود در خود اعتماد آن را نمی یابد تا سخنی بگوید.

دیویدسن ادامه داد : "هیچ کس نبود که به ما کمک کند. هزاران مایل از مردم خود دور و در محاصره تاریکیهای تنهای مانده بودیم. وقتی من خسته و در هم شکسته می شدم، او کارش را رها کرده کتاب مقدسش را بر می داشت و آنقدر به خواندن ادامه می داد تا آرامش از دست رفته مانند خوابی که پلکهای کودکی را سنگین کند به وجودم باز می گشت و آخر سر، موقعی که او کتاب را فرو می بست می گفت : ما بر خلاف میل خودشان رستگارشان خواهیم کرد. آن وقت بود که من دو باره نیروی ایمان به خداوند را در خود احساس کرده در پاسخ به او می گفتم : بله، با یاری خدا آنان را رستگار خواهیم کرد و من باید در کارم موفق شوم!"

در این هنگام او به میز نزدیک شده با ژستی در پشت آن ایستاد که گوئی در پشت تریبون ایستاده است. "متوجه هستید؟ آنقدر به طور طبیعی گرفتار فساد بودند که مواجه ساختنش با شرارت وجودیشان غیر ممکن به نظر می رسید. لازم بود اعمالی را که از دید آنان کاملاً طبیعی بود گناه قلمداد کنیم. باید نه تنها کارهایی مانند زنا، دروغگوئی و دزدی بلکه عریان نشان دادن بدن، رقصيدن و نیامدن به کلیسایشان را گناه بشماریم. پس چه کردیم؟ برهنه کردن سینه برای زنان و نپوشیدن شلوار برای مردان را به عنوان گناه اعلام داشتیم."

دکتر مک فیل با لحنی که از شگفت زدگی خالی نبود پرسید : "چطور این کار را کردید؟" - "جریمه هائی را وضع کردم. و این تصمیم آشکارا تنها راهی بود که شخص گناهکار را به نادرست بودن عملی که می کرد آگاه می ساخت. اگر به کلیسا نمی آمدند یا می رقصيدند جریمه اشان می کردم، اگر لباس مناسبی نمی پوشیدند همین طور. برای کارم تعرفه ای تعیین کرده بودم. خلافکاران در ازای ارتکاب به هر گناهی یا باید جریمه ای نقدی می پرداختند و یا به بیگاری تن در می دادند. و سر انجام توفیق آن را یافتم که به فهم مطلب وادارشان کنم." - "ولی آیا پیش نمی آمد که پرداخت جریمه را قبول نکنند؟" - "راهی جز تسلیم نداشتند."

خانم دیویدسن با لبان به هم فشرده اظهار نظر کرد : "مرد شجاعی می خواست تا در مقابل آقای دیویدسن ایستادگی کند."

دکتر مک فیل با چشمانی نگران به دیویدسن نظر انداخت. پیدا بود از آنچه که شنیده دچار حیرت زیادی شده ولی در اعلام هرگونه مخالفتی تردید دارد.

- "خطر نشان می سازم که به عنوان آخرین دستاویز، می توانستم آنان را از عضویت در کلیسا محروم کنم." - "مگر برایشان اهمیتی هم داشت؟"

دیویدسن لبخند مختصری بر لب آورد و دستهایش را به آرامی به هم سائید. - "در آن صورت دیگر نمی توانستند مغز نارگیلهایشان را بفروشند و وقتی ماهیگیران صیدشان را می کردند سهمیه متخلفان قطع می شد. مفهوم این اقدام چیزی بود معادل گرسنگی کشیدن. بله به همین خاطر محرومیت از عضویت در کلیسا برایشان اهمیت داشت."

خانم دیویدسن گفت : "ماجرای (فرد اولسون) را برایشان بگو."

- "فرد اولسون بازرگانی دانمارکی بود که از سالها قبل در جزایر اقامت داشت. مانند دیگر بازرگانان ثروت زیادی به هم زده بود و از ورود ما به محل دل خوشی نداشت. می دانید، دلش می خواست اوضاع مطابق میل او باشد. در ازای مغز نارگیل تولیدی بومیان هر قدر که دلش می خواست پرداخت می کرد، بعلاوه به جای پول به آنان ویسکی و یا کالاهای خودش را می داد. زنش بومی آنجا بود ولی اولسون غالباً به او خیانت می کرد و اساساً آدم میخواره ای به شمار می رفت. به او فرصتی دادم تا روشهایش را تغییر دهد، ولی بی تأثیر بود و در مقابل نصایح و راهنماییهای که به او می کردم به من ریشخند می زد."

صدای دیویدسن در ادای آخرین کلماتش کاملاً عمیق و بم شده بود. او در سکوتی سنگین و تهدید آمیز یکی دو دقیقه خاموش ماند و سپس دنباله کلامش را گرفت : "طرف دو سال به خاک سیاه نشست. همه ثروتش که در طول ربع قرن به دست آمده بود به باد فنا رفت. و کار به جایی رسید که مانند یک گدا به نزد من آمده خواهش کرد به او مجوز بازگشت به سیدنی را بدهم."

خانم دیویدسن گفت : "دلم می خواست وقتی که به نزد آقای دیویدسن آمده بود می دیدنش!" - "او که سابقاً آدم قوی و خوش برشی بود، بسیار فربه با صدائی مثل نعره گاو، حالا نیمی از هیکلش به جای مانده بود که آن هم از سر تا به پا می لرزید. نمی دانید، ناگهان به پیر مردی بدل شده بود."

در اینجا دیویدسن نگاهی بی هدف به تاریکی شب انداخت. باران دو باره باریدن گرفته بود. ناگهان صدائی از طبقه پائین بلند شد. دیویدسن برگشته نگاه پرسش آمیزی به همسرش انداخت. صدا از گرامافنی به گوش می رسید که موسیقی تند و بلند و مقطعی را پخش می کرد.

- "این صدا چیست؟"

خانم دیویدسن عینک پنبه‌ش را بر روی بینیش محکم تر کرد و پاسخ داد: "یکی از مسافران کابین درجه دو کشتی اتاقی در طبقه پائین اجاره کرده است. فکر می کنم منشأ صدا اتاق اوست."

دقایقی در سکوت به صدا گوش دادند. و در آن زمان صدای رقصیدن نیز به صدای قبلی اضافه شد. سپس موسیقی قطع شده صدای مخصوص کشیدن درهای چوب پنبه ای چند بطری همراه با سر و صدای چندین نفر که باهم به گفتگوی حاکی از شادی مشغول بودند به گوش رسید.

دکتر مک فیل گفت: "احتمالاً یک مجلس خدا حافظی از همسفران کشتی بر پاست. کشتی ساعت دوازده حرکت می کند، این طور نیست؟"

دیویدسن بدون ادای پاسخی به ساعت مچیش نگاه کرد و از همسرش پرسید: "آماده ای؟"

خانم دیویدسن کار بافتنیش را جمع کرده از جایش بلند شد و گفت: "بله، آماده ام."

دکتر سنوال کرد: "برای خوابیدن زود نیست؟"

خانم دیویدسن جواب داد: "قبل از خواب ساعتی را مطالعه می کنیم. هر جا که باشیم فصلی از کتاب مقدس را همراه با تفسیر آن قبل از خوابیدن می خوانیم و در موردش بحث می کنیم. تمرین خیلی خوبی برای ذهن به شمار می آید."

آن دو نفر شب بخیر گفته رفتند. دکتر مک فیل و همسرش که تنها مانده بودند چند دقیقه ای حرفی نزدند. پس از آن دکتر لب به سخن گشوده گفت: "می روم ورقها را بیاورم."

خانم مک فیل نگاه تردید آمیزی به شوهرش انداخت. گفتگوی رد و بدل شده با دیویدسن ها او را کمی نگران کرده بود ولی نمی خواست بگوید تحت تأثیر گرفته و تمایلی به ورق بازی ندارد. دکتر مک فیل با ورق برگشت و شروع به چیدن ورقها بر روی میز و گرفتن فال ورق کرد. خانمش با احساس مبهمی از گناه او را زیر نظر گرفت. در طبقه زیرین سر و صدای ناشی از پارتی شبانه ادامه یافت.

روز بعد هوا آفتابی بود و خانواده مک فیل که باید اجباراً دو هفته ای در پاگو پاگو به اتلاف وقت بگذرانند برای انجام بهترین کارهائی که از دستشان بر می آمدند به راه افتادند. اول به بارانداز رفته تعدادی کتاب از میان بارهایشان برداشتند. بعد، دکتر به سراغ جراح ارشد بیمارستان نیروی دریائی رفته با او به بیماران بستری سرکشی کرده و کارت ویزیتش را برای فرماندار بر جای گذاشت. سر راه رفتنشان به خانم تامپسن برخوردند، دکتر کلاهش را به نشانه احترام از سر برداشت و خانم تامپسن با صدای بلند و شادمانه ای به او صبح بخیر گفت. او مانند روز قبل لباس پوشیده بود. لباسی به رنگ سفید با پوتینهائی سفید و براق که پاشنه هائی بلند داشت. و ساقهای فربه اش که از قسمت بالای پوتینها بیرون زده بود در آن صبح منظره ای جالب توجه به شمار می رفت.

خانم مک فیل به شوهرش گفت: "باید بگویم لباس مناسبی نپوشیده است و به نظر من آدمی خیلی معمولی جلوه می کند."

وقتی به خانه برمی گشتند خانم تامپسن را دیدند که بر روی ایوان جلوی خانه با بچه های پوست قهوه ای مالک توپ بازی می کرد.

دکتر مک فیل زیر لبی به همسرش گفت: "چند کلمه با او صحبت کن. او در اینجا تنهاست و نا دیده گرفتنش به نظر صحیح نمی آید."

خانم مک فیل زن محجوبی بود ولی به حرف شوهرش گوش داد و با کلماتی که تا اندازه ای احمقانه جلوه می کرد گفت: "مثل این که همسایه همدیگر هستیم."

خانم تامپسن در پاسخ او گفت: "ماندن در اتاقکی قفس مانند مثل این وحشتناک است، نظر شما چیست؟ تازه به من می گویند شانس آورده ام که همان را پیدا کرده ام. من که اصلاً عادت ندارم در این خانه های بومی بمانم ولی چه می شود کرد؟ نمی دانم چرا این محل یک هتل ندارد."

آن دو چند کلامی دیگر رد و بدل کردند. خانم تامپسن با صدای بلند و پر حرفی ذاتیش تمایل زیادی برای حرفهای معمولی نشان می داد، ولی خانم مک فیل که مطلب چندانی برای گفتگو نداشت گفت: "خوب، فکر کنم باید به طبقه بالا برویم."

شبانه‌گاه زمانی که به صرف چای دیر هنگامشان مشغول بودند دیویدسن هم آمد و سر گفتگو را باز کرد: "دیدم که خانم طبقه پائین دو سه نفر ملوان را با خود به اتاقش آورده. نمی دانم چطور با آنها آشنائی به هم زده است." خانم دیویدسن گفت: "فکر نمی کنم آدم چندان خاصی باشد، آشنائی با آن چند نفر برایش کاری عادی است." همه اشان از گذران روزی بی هدف خسته به نظر می رسیدند.

دکتر مک فیل گفت: "اگر قرار باشد دو هفته از وقتمان اینطوری بگذرد، نمی دانم در پایان چه حالی خواهیم داشت." میسیونر جواب داد: "فقط باید اوقات روز را به حسب فعالیتهای مختلف تقسیم بندی کرد. خود من چند ساعتی را به مطالعه و ساعاتی دیگر را به ورزش، صرف نظر از این که هوا بارانی یا آفتابی باشد، اختصاص می دهم. در فصل بارانی باید باران را نا دیده گرفت. اختصاص ساعتی به تفریحات سالم هم جزو ضروریات است." دکتر مک فیل نگاه خالی از اطمینانی به مرد همراهش انداخت زیرا برنامه ریزی دیویدسن را مطابق میل خود نمی یافت. آنها مجدداً به صرف همبرگر مشغول بودند. ظاهراً تنها غذائی که مهماندارشان تهیه اش را بلد بود همان بود. صدای ناگهانی گرامافن از طبقه پائین برخاست.

دیویدسن از شنیدن آن صدا حرکتی از روی عصبانیت کرد ولی چیزی نگفت. آواز خواندن چند مرد نیز به همه‌ها اضافه شد. لحظاتی بعد صدای زمخت و بلند خود تامپسن هم که همراه با میهمانانش ترانه معروفی را میخواند به دیگر صداها پیوست. مجموعه این سر و صدا با هیاهوی خنده و فریاد همراه بود.

چهار نفر ساکنان طبقه بالا که سر گرم گفتگو بودند علی رغم میلشان لحظاتی را سکوت کرده به سر و صدای ناشی از بر هم خوردن لیوانها و جابجا شدن صندلیها گوش فرا دادند. ظاهراً میهمانان جدیدی نیز فرا رسیده بودند و خانم تامپسن واقعا یک پارتی به راه انداخته بود.

خانم مک فیل به طور ناگهانی گفتگوی مربوط به پزشکی که بین شوهرش و میسیونر مذهبی جریان داشت قطع کرد و پرسید: "تعجب می کنم چطور آن همه آدم در اتاقش جا گرفته اند."

سئوال او نشانگر آن بود که افکارش رو به پریشانی است و رابطه چندان با دور و بر خودش ندارد. حرکتی عصبی در عضلات صورت دیویدسن همان امر را در وجود او نیز ثابت می کرد، زیرا او در گیر و دار مباحثه علمی با دکتر، افکار متشنجی داشت.

در میانه جملاتی که دکتر با ژستی حرفه ای در ارتباط با تجربه عملیش در جبهه (فلاندر) ادا می کرد، دیویدسن ناگهان بر روی پاهایش خیز برداشت و فریادی بر کشید.

همسر او پرسید: "(آلفرد)، چه ات می شود؟"

"آه، البته! چطور تا حالا به خاطر نمی آمد؟ او از (آی ولی) می آید."

"امکان ندارد!"

"چرا، همین طور است. در (هونولولو) سوار کشتی شد. کاملاً معلوم است. او حرفه اش را به اینجا منتقل کرده است. اینجا!" آخرین کلمه با خشم و هیجان از دهان دیویدسن بیرون آمد.

خانم مک فیل پرسید: "آی ولی دیگر چیست؟"

دیویدسن چشمان تیره و افسرده اش را متوجه سئوال کننده اش کرد و با صدائی که از هیجان می لرزید پاسخ داد: "محله جهنمی هونولولو. منطقه خود فروشان شهر. جایی که باید آن را لکه ننگی بر تمدن خود بدانیم."

محله آی ولی در حاشیه شهر قرار داشت. از بندر، خیابانهای فرعی و تاریکی جدا می شد که به پل متزلزل و زهوار دررفته ای می رسید. از پل که عبور می کردی به جاده متروک و پر چاله چوله ای می رسیدی و بعد ناگهان منطقه پر از نوری توجّهت را به خود جلب می کرد. در هر دو طرف جاده آن منطقه، جای پارک کردن وسائط نقلیه موتوری فراهم بود و تالارهای پر زرق و برق و غرق نور که از هر کدام صدای موسیقی و خوشگذرانی به گوش می رسید، سالن های آرایش و مغازه هائی که در آن توتون و چیزهائی از این دست به فروش می رسید، در آن حدود به وفور یافت می شد. هوائی پر تحرک و احساسی از شادمانی در فضای آن محله موج می زد. جاده، محله آی ولی را به دویخش تقسیم کرده بود ولی به هر کوچه باریکی در هر یک از دو سوی جاده که می رفتی تأثیر آن فضا را بر خود احساس می کردی. در آن کوچه ها ردیفی از خانه های کوچک یک طبقه بود که همگی آراسته و به رنگ سبز نقاشی شده بود. آن خانه ها در میانه یکدیگر گذرگاههای عریض و مستقیمی داشتند به صورتی که کل محله را به خانه هائی در درون یک باغ شبیه می ساخت. مجموعه ای آن چنان منظم، پاکیزه و شیک در وجود شخص ترس زهرناکی را ایجاد می کرد زیرا انتظار نمی رفت که جستجو برای خوشگذرانی وضعیتی آنسان سیستماتیک و سامان یافته به خود دیده باشد. گذرگاههای بین خانه ها با چراغهای کمپاب

روشن می شد ولی نور آن چراغها طوری نبود که محیط را کاملا روشن کند و در عوض نور چراغهایی که منشأ آن پنجره خانه ها بود تا حدودی روشنایی بخش محدوده به شمار می رفت. مردان به این طرف و آن طرف سر می کشیدند و زنانی را که در جلوی پنجره ها نشسته به دوخت و دوز و یا مطالعه مشغول بودند، و غالبا به عابرین توجهی نشان نمی دادند، نگاه می کردند. آنان مانند خود زنان از ملیتهای مختلفی بودند. آمریکائی ها، ملاحانی از کشتیهائی که در بندر توقف داشتند، سربازانی که از ناوهای توپدار مرخصی گرفته بودند، مستهای غمزده و شبرگرد، سربازان سیاه و سفیدی که به هنگهای مقیم در جزیره تعلق داشتند، ژاپنیهای که دو به دو یا سه به سه قدم می زدند، اهالی هاوانی، چینیه با جامه های بلندی بر تن و بالاخره فیلیپینیهای که کلاههای عجیب و خنده داری بر سر داشتند، جمعیت مراجعان به آن محله را تشکیل می دادند. این آدمها ساکت و بی سر و صدا به نظر می رسیدند، زیرا به طور معمول جستجو برای ارضای هوس در وجود انسان با خاموشی ظاهری و اندوه همراه است.

دیویدسن با لحن تلخ و تند گفت: "وجود محله جنجالی ترین فضاقت کل منطقه اقیانوس آرام به شمار می رفت. سالها بود که میسیونرها در مواجهه با آن صدای فریادشان بلند بود و بالاخره هم کار به دخالت مطبوعات محلی رسید. پلیس قدمی بر نمی داشت. از استدلال پلیسها که بی خبر نیستید؟ می گویند گناه اجتناب ناپذیر است و نتیجتا بهترین کار محلی ساختن و کنترل آن است. حقیقت این بود که پلیس حق و حسابش را می گرفت. رشوه! این رشوه ها را چه کسی می داد؟ صاحبان سالنها، قلدرهای محل و خود زنان خود فروش. آخر سر، کار به جایی رسید که آنها مجبور به تخلیه محل شدند."

دکتر گفت: "بله، ماجرا را در روزنامه هائی که در هونولولو به کشتی می رسید خواندم." -درست در روزی که پای ما به آنجا رسید، آی ولی با آن بار سنگین شرم و گناه که به دنبال داشت، از فعالیت بازماند. تمامی ساکنان آن به دادگاه فرا خوانده شدند. تعجب دارد چرا روز اول که آن زن را دیدم نشناختمش." خانم مک فیل گفت: "حالا که شما گفتید، به یاد آوردم درست چند لحظه قبل از حرکت کشتی او سوار آن شد، یادم می آید همان موقع با خودم گفتم که این زن تا چه اندازه مرتب است و به اصطلاح چقدر شیک پوشیده است." دیویدسن با فریاد خشمناکی گفت: "چطور جرأت کرده به اینجا بیاید. به او اجازه ماندن نخواهم داد." و پس از ادای آن کلام قدمی به سوی در بر داشت.

مک فیل سؤال کرد: "می خواهید چه کنید؟" -"مگر چه انتظار دیگری دارید؟ قصد دارم پارتیشان را بر هم بریزم. اجازه نمی دهم این خانه تبدیل به ... " دنبال کلمه ای می گشت که به گوش خانمها بی ادبانه نیاید. از چشمانش گوئی شعله ای زبانه می کشید و در اثر هیجان رنگ چهره اش بیش از پیش پریده بود. دکتر گفت: "تصور می کنم سه یا چهار مرد در اتاقش باشند، فکر نمی کنید اگر همین حالا بروید کمی بی احتیاطی باشد؟"

میسیونر نگاه تحقیر آمیزی به دکتر انداخت و بدون ادای کلامی با شتاب از اتاق خارج شد. همسر دیویدسن گفت: "اگر فکر کنید آقای دیویدسن در انجام وظایف خود از خطرات شخصی هراسی دارد، پس او را درست نشناخته اید." با دستهایی که به نحوی عصبی به هم گره شده و گونه هائی که کمی به سرخی گرانیده بود نشست و منتظر شنیدن سر و صداهائی که قرار بود به راه بیفتد شد.

همگی گوش فرا دادند. اول صدای گامهای دیویدسن بر پلکان چوبی و سپس گشودن ناگهانی در اتاق خانم تامپسن شنیده شد. آواز خواندن آنها به طور ناگهانی متوقف گردید ولی گرامافن همچنان به پخش ترانه عامیانه خود با صدائی بلند ادامه می داد. لحظاتی بعد فریاد دیویدسن و متعاقبا صدای افتادن چیزی سنگین بر کف اتاق به گوش رسید و موسیقی نیز قطع شد. معلوم بود صدای پرت شدن مربوط به دور انداختن گرامافن بوده است. بعد صدای بانگ بلند دیویدسن بار دیگر شنیده شد ولی کلماتی که او ادای کرد مفهوم نبود. به دنبال آن، صدای فریاد خانم تامپسن مخلوط با سر و صدای چندین نفر که از ته گلویشان فریاد می زدند مشخص گردید.

خانم دیویدسن نفسش را به طور مقطعی بیرون داد و دستهایش را بیش از پیش به هم فشرد. نگاه دکتر مک فیل با حالتی نامطمئن از خانم دیویدسن متوجه زنش گردید. او تمایلی به رفتن به پائین و مداخله در جریان نداشت ولی نمی دانست دیگران از او چنین انتظاری دارند یا نه. بالاخره خروش و جنجال یک دعوای واقعی به گوش آنها رسید. حالا صدای گفتگوها

واضحتر شنیده می شد. مشخص نبود دیویدسن است یا کسی دیگر که از اتاق به بیرون انداخته شده است. در اتاق با صدای بلندی بسته شد. دقایقی در سکوت گذشت، سپس آنان دیویدسن را دیدند که از پله ها بالا آمده یک سر به اتاق خودشان رفت.

خانم دیویدسن از جایش برخاست و گفت: "بهتر است نزد او بروم."
خانم مک فیل پشت سرش او را مخاطب قرار داد و گفت: "اگر لازم شد مرا صدا بزنید."
و پس از دور شدنش ادامه داد: "امید وارم آسیبی به او نرسیده باشد."
دکتر مک فیل در پاسخ گفت: "نمی دانم چرا دیگران را به حال خود نمی گذارد؟"
دو نفری مدتی را در سکوت گذراندند و سپس لحظه ای رسید که هر دو تکانی خوردند. صدای گرامافن بار دیگر این بار گستاخانه تر بلند شد و فریاد های تمسخر آمیز مردانی که شعر آن ترانه عامیانه را تکرار می کردند با آن همراه بود.
روز بعد خانم دیویدسن در حالی که خسته و رنگ پریده از سر درد شکایت می کرد و پیر و پژمرده به نظر می رسید به خانم مک فیل گفت که شوهرش شب را در پریشانی و بی خوابی به سر کرده و ساعت پنج صبح از جا بر خاسته و بیرون رفته است.

شب قبل لیوانی مملو از آبجو به طرف آقای دیویدسن پرتاب شده و لباسش را کثیف و بویناک کرده بود.
خانم دیویدسن وقتی از خانم تامپسن یاد می کرد برقی حاکی از اندوه در چشمانش دیده می شد.
"-روزی از اهانتی که به آقای دیویدسن کرده است پشیمان خواهد شد. آقای دیویدسن قلب بسیار مهربانی دارد و تا به حال نشده کسی با گرفتاری هایش به نزد او رفته تسکین نیافته از نزد او برگردد. ولی در عوض هیچ ترحمی نسبت به گناه در او نیست و وقتی خشم ناشی از پرهیزگاریش تهییج شود، آتشی بر پا خواهد شد."
خانم مک فیل سؤال کرد: "حالا او چه خواهد کرد؟"

"درست نمی دانم. ولی اگر تمام دنیا را به من بدهند، دلم نمی خواهد جای آن زن باشم."
خانم مک فیل لرزه ای بر پشتش احساس کرد. در صدای خانم دیویدسن کوچک اندام که با لحن پیروزمندانه ای اعلام خطری قطعی را منتقل می ساخت چیزی احساس می شد که آن لرزه را بر بدن می انداخت.
دو خانم صبح آن روز را در کنار هم از پله ها پائین رفتند.
در اتاق خانم تامپسن باز بود و خود او در لباس راحتی چروکیده و کثیفی دیده می شد که مشغول پختن چیزی در یک ماهی تاوه بود.

وی با دیدن آن دو نفر گفت: "صبح بخیر. آیا امروز حال آقای دیویدسن بهتر است؟"
کسی پاسخ او را نداد. هر دو زن بی اعتنا به او گذشتند ولی موقعی که خانم تامپسن خنده بلند و تمسخر آمیزی را سر داد رنگ و روی هردویشان به سرخی گرائید.
خانم دیویدسن ناگهان به طرف او برگشت و فریاد زنان گفت: "با من صحبت نکن! اگر به من اهانت کنی، میگویم از اینجا بیرونت بیندازند."

"پس بگو آیا من بودم که از آقای دیویدسن خواستم به ملاقاتم بیاید؟"
خانم مک فیل بدون اتلاف وقت در گوش خانم دیویدسن زمزمه کرد: "جوابش را ندهید."
وقتی به قدری دور شدند که دیگر صدای خانم تامپسن را نمی شنیدند خانم دیویدسن در حالی از شدت عصبانیت صدایش بند آمده بود گفت: "عجب زن بی شرمی!"

در راه بازگشت، او را دیدند که به طرف اسکله قدم می زد و تمام لباسهای زرق و برق دارش را در بر داشت. کلاه سفید بزرگش با آن گلهای بی ارزش پر از جلوه ابتذال آمیزش مانند اهانتی به اطرافیان جلوه می کرد. وقتی از کنارشان می گذشت با لحن شادمانه ای صدایشان زد و دو نفر ملوان آمریکائی که در آنجا ایستاده بودند با دیدن روی در هم کشیدن خانمها خنده ای بر لب راندند.

خانمها درست قبل از شروع ریزش دو باره باران به خانه رسیدند.
خانم دیویدسن ریشخند کنان گفت: "فکر می کنم لباسهای فاخرش زیر باران خراب شوند."
دیویدسن تا زمانی که آنان برای شام آماده شده بودند بر نگشت. وقتی هم آمد کاملاً خیس شده بود ولی تغییری در حالت و رفتارش دیده نمی شد. مانند همیشه ساکت و عبوس نشست و بعد از صرف چند لقمه غذا به باران بی امان بیرون خیره شد. وقتی خانم دیویدسن از برخورد صبحشان با خانم تامپسن حرفی به میان آورد پاسخی نداد گرچه جدی تر شدن قیافه اش نشان می داد که حرف همسرش را شنیده است.

خانم دیویدسن پرسید : " فکر نمی کنی باید از آقای هورن بخواهیم که او را از اینجا بیرون بیندازد؟ نمی شود اجازه دهیم که به ما توهین کند."

آقای مک فیل گفت : "جای دیگری ندارد که برود."

"می تواند با یکی از بومی ها زندگی کند."

"در چنین هوائی کلبه های بومی ها جای راحتی برای زندگی نیست."

آقای دیویدسن در پاسخ گفت : "من سالها در چنین کلبه هائی زندگی کرده ام."

هنگامی که دخترک بومی موزهای برشته شده را که حکم شیرینی روزانه آنها را داشت برایشان آورد دیویدسن به طرف او برگشته گفت : "از خانم تامپسن سئوال کن چه موقعی مناسب است که به دیدنش بروم."

دخترک شرمزده سری جنباند و خارج شد.

خانم دیویدسن پرسید : "آل فرد، برای چه می خواهی به دیدنش بروی؟"

"وظیفه ام ایجاب می کند. قبل از آن که هر نوع فرصت انتخاب را به او بدهم دست به اقدامی نخواهم زد."

"نمی دانی چه جور زنی است! به تو اهانت خواهد کرد."

"بگذار اهانت کند. بگذار به سویم آب دهان بیندازد. او روح جاودانه ای دارد و باید برای نجات آن از هیچ اقدامی کوتاهی نکنم."

خانم دیویدسن که صدای خنده بلند و مسخره آمیز آن زن هنوز در گوشش طنین انداز بود گفت : "پایش را خیلی از گلیمش دراز تر کرده است."

برقی ناگهانی در چشمان دیویدسن درخشید و صدایش به نرمی و ملایمت گرائید : "ترحم خداوند اندازه ندارد. هیچ گاه خلاف این موضوع فکر نکن. گناهکاران ممکن است از عمق دوزخ نیز بیشتر در گناهانشان فرو روند، ولی رحم و عطوفت عیسی مسیح از آن نیز افزونتر است."

دخترک بومی پاسخ پیام را آورد : "خانم تامپسن با تقدیم احترامات گفتند در هر ساعتی به جز ساعات کاری از ملاقات با جناب کشیش خوشحال خواهند شد."

این پاسخ جمع حاضران را به سکوت سنگینی واداشت. دکتر مک فیل با سرعت لبخندی را که بر لب رانده بود از لب دور کرد. می دانست که اگر پاسخ بیشرمانه خانم تامپسن را به خنده و شوخی بگیرد، بعدا با همسر خود دچار مشکل خواهد شد.

آنان در سکوت شام را به پایان بردند و سپس دو خانم برخاسته کار بافتنیشان را از سر گرفتند. خانم مک فیل مشغول بافتن چندمین شال گردن بود و مدتی می شد کار همیشگی رها شده از زمان جنگش را دوباره شروع کرده بود و دکتر هم به دود کردن پپیش پرداخت.

ولی دیویدسن سر جایش بر صندلی بی حرکت نشسته مدتی را با نگاهی خالی از هدف به میز خیره ماند. دقایقی بعد از جایش بلند شده بدون ادای کلامی از اتاق بیرون رفت. صدای پایش در حال پائین رفتن از پلکان و سپس صدای مبارزه جویانه خانم تامپسن که پس از در زدن کشیش او را به وارد شدن دعوت می کرد شنیده شد.

او یک ساعتی را در آنجا ماند و در آن مدت دکتر خود را به دود کردن پپ و توجه به بارش تند باران که اعصابش را تحت تأثیر قرار می داد مشغول داشت.

شیوه ریزش باران بدانسان که در انگلستان می بارد و قطراتش به آرامی زمین را خیس می کند نبود، بلکه می شد آن را با صفاتی نظیر بی رحمانه و حتی وحشت آور توصیف کرد. گویی نیروی وحشی طبیعت کین توزانه فرو ریختن سیلابی را جایگزین ریزش قطرات کرده بود، سیلابی ای که پی امان از آسمان فرو می ریخت و فرو ریختن آن بر سقف خانه که از ورقه آهن شیار داری ساخته شده بود صدای کر کننده و جنون آوری را ایجاد می کرد. تأثیر آن خشم و خروش طبیعت به نحوی بود که در لحظاتی شخص احساس می کرد می خواهد فریاد بکشد و سپس ناگهان لحظه ای می رسید چنان که گویی استخوانهای انسان به سستی گرائیده و او در معرض فرو افتادن است، حس ناتوانی، ناامیدی و فلاکت بر شخص چیره می شد.

با ورود دیویدسن، مک فیل به طرف در برگشت. خانمها کارشان را رها کرده نگاهشان را به مرد کشیش دوختند.

"هر فرصت ممکن را در اختیارش گذاشتم. نصیحتش کردم که توبه کند.... او زنی شریر است!"

مکئی کرد و در آن ضمن دکتر مک فیل متوجه تیره شدن چشمان و سخت تر شدن خطوط چهره او شد.

"حالا وقت آن است که دست به تازیانه ای ببرم که عیسی مسیح برای بیرون راندن رباخواران و صرافانی که در معبد بزرگ اورشلیم بودند به کار برد."

طول و عرض اتاق را قدم زد. لبهایش به هم فشرده و ابروان تیره اش در هم کشیده بود: "اگر به دور ترین قسمت زمین هم بگریزد او را دنبال خواهم کرد."

پس از این گفتار ناگهان چرخشی زده از اتاق بیرون رفت. صدای پائین رفتن او از پله ها مجدداً به گوش رسید.

خانم مک فیل رو به همسر کشیش کرد و پرسید: "خیال دارد چه کند؟"

خانم دیویدسن عینک پنبیش را برداشته به پاک کردن شیشه هایش پرداخت: "نمی دانم. وقتی به کار خدا مشغول می شود چیزی از او نمی پرسم." و آه کوتاهی کشید.

خانم مک فیل نگاهی به او انداخت و گفت: "چرا آه می کشید؟"

"خودش را خسته خواهد کرد. نباید اینقدر به خودش سخت بگیرد."

دکتر مک فیل از نخستین نتایج اقدام میسیونر از طریق مالک دورگه خانه اجاره ایشان مطلع شد. وقتی دکتر از مقابل فروشگاهش می گذشت، مالک او را متوقف ساخته در حالی که از پشت بساطش خم شده بود برای او تعریف کرد: "جناب کشیش دیویدسن از این که اتاقی را به خانم تامپسن اجاره داده ام مرا مورد بازخواست قرار داده است ولی من که نمی دانستم خانم از چه قماشیه است. وقتی کسی می آید و درخواست اجاره اتاقی را می کند چیزی که از او می پرسم این است که آیا پولش را دارد یا نه. و خانم تامپسن اجاره یک هفته اش را از پیش داد."

دکتر مک فیل که به درگیر شدن در قضیه تمایلی نداشت گفت: "کاری است که شده. خانه مال شماست و من از این که اتاقی را به ما اجاره داده اید متشکرم."

آقای هورن نگاه تردید آمیزی با او انداخت زیرا مطمئن نبود نظر دکتر حمایت از موضعی است که میسیونر اتخاذ کرده یا نه. سپس با لحن نا مطمئنی گفت: "میسیونر ها نظرات خاص خودشان را دارند. اگر کار با آنها باشد نتیجه اش تعطیل شدن فروشگاه و کار و کاسبی است."

"مگر آقای دیویدسن از شما خواسته که عذر خانم تامپسن را بخواهید؟"

"نه. می گفت تا زمانی که خانم رفتار شایسته ای دارد نمی تواند چنین چیزی را از من بخواهد. می گفت دلش می خواهد با من منصفانه رفتار کند. من هم قول دادم که دیگر اجازه ندهم کسی به ملاقات خانم برود، به قولم عمل کرده ام و به خانم هم اخطار لازم را داده ام."

"عکس العمل خانم تامپسن چه بود؟"

"داد و فریادی راه انداخت که تماشائی بود."

مرد دو رگه پشت پیشخوان کهنه و قدیمیش پیچ و تاب می خورد داد. پیدا بود که خانم تامپسن را مشتری سر سخت و ناجوری دیده است.

سپس ادامه داد: "خوب، می توانم بگویم که او از اینجا می رود. فکر نمی کنم اگر قرار باشد کسی را نپذیرد در اینجا دوام بیاورد. جای دیگری هم برای اقامت ندارد به جز کلبه بومیان و آنها هم حالا که میسیونر ها با او سر جنگ دارند وی را نخواهند پذیرفت."

دکتر مک فیل نگاهی به باران سنگین در حال ریزش انداخت و با جمله: "خوب، مثل این که قرار نیست هوا صاف شود." صحبت را خاتمه داد.

شب هنگام وقتی در اتاق پذیرائی دور هم بودند آقای دیویدسن برایشان از روزهای نخستین دانشکده اش تعریف کرد و گفت چگونه پولی برای امرار معاش نداشته و برای زندگی کردن مجبور بوده در مدت تعطیلاتش به کار های جور واجوری بپردازد.

از طبقه پائین صدائی شنیده نمی شد. خانم تامپسن در اتاقش تنها نشسته بود ولی ناگهان صدای گرامافن برخاست. منظور خانم تامپسن نوعی مبارزه طلبی بود. این بار کسی همراه با موسیقی آواز نمی خواند. موزیک آوای غم انگیزی داشت تو گوئی کسی با فریاد از دیگران کمک می خواهد.

دیویدسن اعتنائی نکرد. ظاهراً در میانه خواندن بخشی از کتاب مقدسش بود و مطالعه اش را بدون کوچکترین تغییری در ظاهر خود ادامه داد.

صدای گرامافن ممتد و بی وقفه بود. خانم تامپسن صفحه ای بعد از صفحه دیگر عوض می کرد. به نظر می رسید که سکوت و آرامش شبانگاهی اثر آزار دهنده ای بر اعصاب او دارد.

هوای بیرون شرجی و خفه بود و هیچ نسیمی کوچکترین تکانی در آن پدید نمی آورد. مک فیل ها وقتی به رختخواب رفتند تا مدتی نمی توانستند بخوابند. بلکه صرفا در کنار هم دراز کشیده بودند و به صدای وز پشه های بیرون از پشه بندشان گوش می دادند.

مدتی که گذشت خانم مک فیل پرسید : "این چه صدائی است؟" گوش دادند. صدای دیویدسن از ورای پارتیشن چوبی اتاق شنیده می شد که با آهنگی آرام و یک نواخت و در عین حال اصراری مشتاقانه برای روح خانم تامپسن دعا می خواند.

دو سه روزی گذشت. حالا وقتی در جاده از کنار خانم تامپسن می گذشتند، او دیگر با سلام یا لبخندی تمسخر آمیز به آنان توجهی نشان نمی داد بلکه دماغش را بالا گرفته با اخمی که صورت رنگ و نقاشی شده اش را در خود گرفته بود چنانکه گوئی آنها را ندیده است بی اعتنا از مقابلشان عبور می کرد.

صاحبخانه به مک فیل خبر داد که خانم تامپسن سعی کرده تا جای دیگری برای اقامت پیدا کند، ولی به نتیجه ای نرسیده است.

شباهنگام خانم تامپسن مطابق معمول مداوما به پخش آهنگهایش ادامه می داد ولی تظاهر کردن او به شادمانی حالا دیگر کاملا آشکار بود. موسیقی ضرب آهنگ یک نواخت و غم انگیزی داشت تو گوئی در یک قدمی نومیدی سیر می کرد. در روز یک شنبه وقتی پخش آهنگها همچنان ادامه یافت، دیویدسن هورن را به سراغ خانم تامپسن فرستاد تا از او خواهش کند که چون یک شنبه روز خداست از پخش موسیقی دست بر دارد. دستگاه پخش موسیقی خاموش شد و خانه در سکوت فرو رفت و به جز آهنگ یک نواخت باران هیچ صدائی از آن به گوش نمی رسید.

صبح فردا مالک دورگه خانه نزد دکتر مک فیل اظهار نظر کرد : "فکر می کنم تا اندازه ای به راه آمده، نمی داند که آقای دیویدسن چه قصدی دارد و همین موضوع باعث ترس و نگرانش شده است."

مک فیل که آن روز صبح نیم نگاهی به خانم تامپسن انداخته بود با تعجب پی برده بود که قیافه پر از نخوت او عوض شده و اینک هراسان به نظر می رسد.

هورن نیم نگاهی متوجه دکتر ساخت و پرسید : "فکر می کنم شما هم ندانید آقای دیویدسن چه فکری در سر دارد؟" -"نه، نمی دانم."

جالب بود که هورن چنان سنوآلی از او می کرد. خود او نیز به فکر افتاد که میسیونر فعالیت مرموزی را آغاز کرده است. به تصور مک فیل، دیویدسن به نحوی دقیق و منظم مشغول تنیدن توری در اطراف آن زن بود و خیال داشت به محض آماده شدن همه عوامل، رشته های طناب نامرئیش را محکم بکشد.

هورن به سخنش ادامه می داد : "آقای دیویدسن به من گفت به خانم تامپسن بگویم هر زمان که به وجودش نیازی بود از طریق من به او اطلاع دهد تا بیاید."

- "وقتی پیغامش را رساندید، خانم تامپسن چه گفت؟"

- "هیچ. صبر نکردم تا حرفی بزند، بلکه فقط پیغام را رسانده قبل از آن که خانم دوباره گریه احتمالش را شروع کند دور شدم."

- "شکی ندارم که تنهائی اعصابش را به هم ریخته است، تنهائی و این باران مداوم که می تواند هر کسی را عصبی کند!" و سپس در حالی که به راستی تحریک عصبی را تجربه می کرد پرسید : "راستی آیا باران هیچ وقت در این سر زمین لعنتی متوقف نمی شود؟"

- "در فصل بارانی به طور مداوم می بارد. میزان بارش اینجا سالی سیصد اینچ است. به طوری که می بینید چون اینجا حالت خلیج را دارد تمام باران اقیانوس آرام را جذب خود می کند."

دکتر با اوقات تلخی که در خود حس می کرد جای گزش پشه را در بدنش خاراند و گفت : "لعنت به این خلیج!"

وقتی در آن سر زمین باران متوقف شده آفتاب درخشیدن می گرفت، انسان گوئی خود را در درون حمام حس می کرد. هوا به شدت مرطوب، خفه و شرجی می شد به حدی که نفس کشیدن را دشوار می ساخت و این فکر را به شخص القا می کرد که همه چیز با خشونت وحشیانه در رشد و نمو است. از قیافه بومیها، که معروف بود طبیعتی شاد و کودکانه دارند در آن گونه مواقع با آن موهای رنگ شده و بدنهای خالکوبی شده اشان نوعی بد خواهی احساس می شد و زمانی که آنان با پاهای برهنه به دنبال آدم دویده و به زبان خودشان تند تند حرف می زدند مخاطب بی اختیار وادار می شد تا بر گشته و به پشت سر نگاه کند. زیرا در آن زمانها این وهم به آدم دست می داد که هر دم ممکن است به سرعت از پشت سر به تو نزدیک شده تیغه بلند کاردهایشان را در میان شان هایت فرو کنند. هیچ گاه نمی شد حدس زد که چه افکار سیاهی در

پشت چشمهای دور از هم افتاده اشان سیر می کند. قیافه آن مردم به نقاشی های ترسیم شده بر دیوار معابد مصریان باستان بی شباهت نبود و وحشتی را منتقل می ساخت از احساسی دور و کهنه که قابل اندازه گیری به نظر نمی رسید. میسیونر می آمد و می رفت و کاملاً مشغول به نظر می رسید. مک فیل ها نمی دانستند که او به دنبال چه کاری است. یک بار هورن به دکتر خبر داد که آقای دیویدسن هر روز به دیدن فرماندار می رود و خود دیویدسن هم روزی در میان سخنانش نظرش را نسبت به فرماندار ابراز داشت : "او ظاهراً آدم کاملاً مصممی است ولی وقتی پای عمل می رسد مرد کار نیست."

دکتر در پاسخ اظهار نظر او با لحنی با نیمه شوخی نیمه جدی پرسید : "تصور می کنم او آن چه را که شما می خواهید به طور دقیق انجام نمی دهد؟"

میسیونر بدون بر لب آوردن لیخندی جواب داد : "خواسته من از او انجام کاری صحیح است و برای انجام چنین کاری ضرورتی ندارد تا کسی را مجاب کنید."

"ولی در مورد درست بودن کارها اختلاف نظر امری طبیعی است."

"اگر پای شخصی مبتلا به قانقاریا باشد آیا شما در مقابل مخالفت آن شخص با قطع پای معیوب حوصله نشان می دهید؟"

"در آن صورت قانقاریا یک واقعیت مسلم است."

"شر و بدی چطور؟"

نتیجه کاری که دیویدسن انجام داده بود به زودی معلوم شد.

چهار نفری صرف غذای نیم روزیشان را به پایان رسانده بودند و تازه می خواستند برای استراحت بعد از ظهر که خود را بر خانمها و دکتر تحمیل کرده بود از یکدیگر جدا شوند. دیویدسن بر خلاف سه نفر دیگر خواب بعد از ظهر را نشانه ای از راحت طلبی می دانست و تمایلی به آن از خود نشان نمی داد.

در این موقع در اتاق پذیرائی به طور ناگهانی باز شد و خانم تامپسن قدم به درون اتاق گذاشت. نخست دور و بر را از نظر گذراند و سپس به طرف دیویدسن پیش رفت و در حالی که از شدت خشم نمی توانست آب دهانش را کنترل کند فریاد زد :

"تو پست فطرت، در مورد من چه چیزی به فرماندار گفته ای؟"

لحظه ای سکوت برقرار شد و آنگاه میسیونر با خونسردی یک صندلی به جلو کشید و گفت : "خانم تامپسن، میل دارید بنشینید؟ امیدوار بودم بتوانم گفتگوی دیگری با شما داشته باشم."

"تو حرامزاده بد بخت و پست! و متعاقب آن توفانی از کلمات رکیک و اهانت آمیز از دهانش سرازیر شد.

دیویدسن نگاه سنگین و بی حرکتش را به او دوخت و گفت : "خانم تامپسن، در مقابل کلمات رکیکی که شما مناسب من می دانید، من بی تفاوت می مانم. ولی باید از شما تقاضا کنم که رعایت حضور خانمها را بکنید.

همراه با خشم و خروش اشک در چشمان خانم تامپسن جمع شده و صورتش چنان که گوئی او در حال خفه شدن است، ورم کرده به رنگ خون در آمده بود.

دکتر مک فیل پرسید : "مگر چه شده است؟"

"کسی آمده به من می گوید که با اولین کشتی بعدی باید اینجا را ترک کنم."

صورت میسیونر حالت بی تفاوتیش را نشان می داد ولی این که آیا برقی در چشمان او دیده شد یا نه جای تردید داشت. وی گفت : "در شرایط فعلی نباید انتظار داشته باشید که فرماندار اجازه ماندن در اینجا را به شما بدهد."

خانم تامپسن فریاد زد : "کار کار توست! نمی توانی فرییم بدهی. می دانم که این کار توست!"

"قصد فریب دادن را ندارم. من از فرماندار خواستم که تنها قدمی که در حوزه تعهداتش هست بر دارد."

"چرا مرا به حال خود نمی گذاری؟ من که آزاری به تو نمی رسانم."

"مطمئن باشید که اگر آزاری به من می رساندید، کوچکترین کینه ای از شما به دل نمی گرفتم."

"مگر فکر می کنی دلم می خواهد در این مثلاً شهر لعنتی بمانم؟ این طور به نظرت می رسد که من در اینجا ماندنی شوم؟"

"خوب، در این صورت دلیلی نمی بینم که شما شاکی باشید."

خانم تامپسن فریاد خفه ای از گلو بیرون داد و اتاق را ترک گفت.

سکوت حکم فرما شد.

کلام دیویدسن سکوت را شکست، او گفت: "چه خوب شد که فرماندار بالاخره دست به اقدامی زد. او آدم ضعیف و مردودی است. اولش می گفت که خانم تامپسن دو هفته ای بیشتر در اینجا نخواهد بود و وقتی به آپا برود، تحت قلمرو بریتانیاییها بوده و دیگر با حوزه فرمانداری او ربطی ندارد."

او پس از ادای این کلام با سرعت روی پاهایش بلند شده شروع به قدم زدن در عرض اتاق کرد و در همان حال گفت: "چقدر بد است آدمهائی که در رأس امور هستند از زیر بار وظایفشان شانه خالی کنند. طوری حرف می زنند که انگار شیطانی که از دید آنان دور مانده دست از خبثتش کشیده است. در قضیه فعلی وجود آن زن یک رسوائی است، پس چرا باید به این که چنین فضاحتی به قلمرو دیگر نقل مکان کند رضایت بدهیم؟ آخرالامر مجبور شدم با او با صراحت صحبت کنم."

"منظورتان چیست؟"

دیویدسن ابروانش را بیش از پیش در هم کشید، چانه اش را بالاتر برد و با عزمی جزم پاسخ داد: "می دانید، میسیون ما بر مقامات واشنگتن چندان بی تأثیر هم نیست. به فرماندار گوشزد کردم اگر شکایتی از نحوه اداره این محل به واشنگتن برسد، اصلاً به نفع او نخواهد بود."

دکتر مکث کوتاهی کرد و پرسید: "خانم تامپسن کی باید از اینجا برود؟"

"سه شنبه آینده یک کشتی که از سیدنی به مقصد واشنگتن می رود در اینجا توقف خواهد داشت. او هم باید سوار آن کشتی شود."

پنج روز تا سه شنبه مانده بود.

صبح فردا دکتر مک فیل برای گذران وقت به بهترین وجه، به سر زدن به بیماران در بیمارستان جزیره گذرانده بود. حدود ظهر وقتی بر می گشت مرد دو رگه قبل از بالا رفتن از پله های خانه جلوبیش را گرفت و گفت: "بخشید، دکتر مک فیل، خانم تامپسن بیمار است، امکان دارد سری به او بزنید؟"

"بله، این کار را می کنم."

هورن او را به اتاق مورد نظر هدایت کرد.

خانم تامپسن عاطل و باطل روی صندلی نشسته بود، نه کتابی می خواند و نه چیزی می دوخت، بلکه صرفاً با نگاهی مات پیش رویش را نگاه می کرد. لباس سفیدش را در بر و کلاه بزرگی مزین به گل بر سر داشت. دکتر مک فیل متوجه شد که رنگ و رویش زرد، پوست صورتش در زیر ورقه ای از پودر خالی از طراوت مانده و چشمانش تیره و سرشار از اندوه است.

"از این که می شنوم بیمار شده اید متأسفم."

"در واقع بیمار نیستم. برای این که شما را ببینم گفتم بیمارم. آخر باید سوار بر کشتی شوم که به سن فرانسیسکو می رود."

همراه با این سخن برقی حاکی از ترس در چشمانش درخشید و انگشتان دستهایش با حالتی تشنج آمیز باز و بسته شد. هورن در آستانه در ایستاده گوش می داد.

دکتر گفت: "بله، می دانم."

آب دهانش را فرو برد و گفت: "رفتن به سن فرانسیسکو فعلاً برای من مناسب نیست. دیروز بعد از ظهر برای ملاقات با فرماندار رفتم ولی نتوانستم پیدایش کنم. به منشیش مراجعه کردم و او به من گفت چاره دیگری ندارم به جز این که سوار آن کشتی شوم. لازم بود تا خود فرماندار را ببینم. پس امروز صبح در بیرون خانه اش انتظار کشیدم و وقتی از منزل خارج شد با او صحبت کردم. او تمایلی به صحبت کردن با من نشان نمی داد ولی من دست بر دار نبودم و بالاخره به من گفت در صورتی که جناب کشیش رضایت بدهد خود او هیچ مخالفتی با ماندنم تا زمان آمدن کشتی بعدی به مقصد سیدنی ندارد."

چشمانش را با نگرانی به دکتر مک فیل دوخت.

مک فیل گفت: "به طور دقیق نمی دانم چه باید بکنم."

"خوب، به فکرم رسید که شاید شما بتوانید از او بخواهید. به خدا سوگند می خورم که اگر اجازه ماندن به من بدهد دست به هیچ کاری نخواهم زد. اگر او بخواهد حتی از خانه هم بیرون نمی روم. دو هفته که زمان زیادی نیست."

"از او خواهم خواست."

هورن در گفتگو دخالت کرد: "قبول نخواهد کرد. باید سه شنبه بروی. بنا بر این بهتر است تصمیمت را بگیری."

"به او بگوئید که می توانم در سیدنی به کاری مشغول شوم، منظورم کار درست و حسابی است. این که درخواست بزرگی نیست."

"هر کاری بتوانم خواهم کرد."

"بعد بیائید و نتیجه را به من بگوئید. قبول؟ تا وضعم در اینجا روشن نشود نمی دانم باید چه کنم." انجام این نوع مأموریتها چندان خوشایند طبع دکتر نبود. به همین دلیل او موضوع را با همسرش در میان گذاشت و از او خواست تا با خانم دیویدسن مذاکره کند.

ظاهرا میسیونر دیویدسن در این زمینه اختیاراتی داشت و از دیدگاه دکتر اگر او اجازه می داد خانم تامپسن دو هفته ای را در پاگو پاگو بماند زیانی متوجه کسی نمی شد.

ولی دکتر مک فیل آمادگی مواجهه با نتیجه این دیپلماسی را نداشت. چون میسیونر بدون درنگ نزد او آمده و گفت: "خانم دیویدسن می گوید تامپسن با شما صحبتی داشته است."

دکتر مک فیل که به درگیر شدن مستقیم عادت نداشت، اکنون نیز از این که به اجبار باید دستش را رو کند، مانند آدمهای محجوب احساس رنجیدگی می کرد. پس در حالی که تا حدی خلقتش تنگ و رنگ و رویش بر افروخته شده بود پاسخ داد: "فکر نمی کنم تفاوتی داشته باشد که به جای رفتن به سن فرانسیسکو به سیدنی بروم و از آنجائی که قول داده در مدتی که اینجاست رفتار صحیحی در پیش بگیرد ایجاد مزاحمت بیشتر برای او سختگیری بیش از اندازه است." میسیونر با نگاه تندی که به او انداخت وی را در جا میخکوب کرد و پرسید: "چرا به رفتن به سن فرانسیسکو تمایلی ندارد؟"

دکتر با همان تلخی پاسخی داد که از دید خود او هم چندان مودبانه نبود: "سئوال نکردم. و فکر می کنم بهتر است انسان در کارهای دیگران دخالت نکند."

"فرماندار دستور تبعید او با اولین کشتی که جزیره را ترک کند داده است. این دستور در حوزه وظایف اوست و من دخالتی نخواهم کرد. بعلاوه حضور آن زن در اینجا حکم یک مخاطره را دارد."

"از نظر من شما خیلی سختگیر و مستبد هستید."

هر دو خانم حاضر سر بلند کرده با نگاهی نگران به دکتر خیره شدند. ولی در مورد دعوای احتمالی جای نگرانی نبود. زیرا دیویدسن لبخند مهر آمیزی بر لب آورده گفت: "دکتر مک فیل، بسیار متأسفم که شما در مورد من چنین قضاوتی دارید. باور کنید که قلب من برای آن زن بینوا جریحه دار است ولی سعی من فقط انجام وظیفه است و بس."

دکتر پاسخی نداد بلکه با چهره ای عبوس از پنجره به بیرون نگاه کرد. باران به طرز نا متعارفی بند آمده بود و از پنجره اتاق کلبه های بومیان که در میانه درخت زار نزدیک اسکله، روستائی را تشکیل می داد، دیده می شد.

او سر انجام لب گشود و گفت: "بهتر است از امتیاز تغییر هوا استفاده کرده قدمی بیرون بگذارم."

دیویدسن با لبخند غمباری او را مخاطب ساخته و گفت: "دکتر، لطفا از این که نمی توانم به خواست شما رضایت دهم از من کینه ای به دل نگیرید. برای شما قائل به احترام زیادی هستم و متأسف خواهم شد اگر در مورد من فکر بدی بکنید." دکتر در بیرون رفتن از اتاق پاسخ داد: "شک ندارم که شما به حد کافی تصور درستی از ایده هایتان دارید و به همان دلیل در مورد عقیده من راجع به خودتان منصفانه قضاوت خواهید کرد."

دیویدسن خنده کوتاهی کرد و گفت: "این هم عقیده ای است در مورد من."

دکتر مک فیل از این که بدون منظور مجبور شده بود حرفهای حاکی از نزاکت بزند از دست خود عصبانی بود. از پله ها که پائین رفت خانم تامپسن را دید که در انتظار او در اتاقش را نیمه باز گذاشته است.

خانم تامپسن با دیدن او پرسید: "خوب، با او صحبت کردید؟"

دکتر که دستپاچه به نظر می رسید بدون نگاه کردن به او جواب داد: "بله، متأسفم که بگویم او کمکی نخواهد کرد." و وقتی هق هق کوتاهی که به خانم تامپسن دست داد شنیده و صورتش را که از ترس سفید شده بود دید، نگاه سریعی به او انداخت و ضمن احساس نگرانی، فکری ناگهانی به ذهنش رسید و گفت: "ولی امیدتان را از دست ندهید. به اعتقاد من رفتاری که آنها با شما در پیش گرفته اند شرم آور است. خیال دارم خودم به دیدن فرماندار بروم."

"حالا؟"

دکتر سری تکان داد. چهره خانم تامپسن به شادی گرایش یافت.

"این واقعا از لطف شماست. مطمئنم اگر شما وساطت کنید به من اجازه ماندن را خواهد داد. من هم قول می دهم هیچکدام از کارهایی که نباید بکنم، نکنم."

برای دکتر مک فیل فهمیدن این که چرا می خواهد نزد فرماندار پا درمیانی کند آسان نبود. زیرا او در مورد امور مربوط به خانم تامپسن خود را کاملاً بی تفاوت حس می کرد و فقط رفتار میسیونر تا اندازه ای او را خشمگین ساخته بود و عامل خشم و رنجش حکم بر افروختن شعله ای در وجود او را داشت.

فرماندار در خانه اش بود. او مردی بود اصلاً دریانورد، با بدنی درشت و خوش برش که سیل نازکی لب بالایش را زینت می داد و جامه تمیز کتانی یک دست سفیدی در بر داشت.

"آمده ام تا در مورد زنی به نام تامپسن که با ما همخانه است با شما صحبت کنم."

فرماندار لیخندی زد و گفت: "دکتر مک فیل، فکر می کنم به اندازه کافی در مورد این شخص شنیده ام. به او ابلاغ شده سه شنبه آینده از این جزیره خارج شود و این تنها کاری بوده که راجع به او می توانستم انجام دهم."

"می خواستم از شما بخواهم در صورتی که می توانید مدت اقامت او را طولانی تر کنید تا کشتی سن فرانسیسکو برسد و او بتواند با آن به سیدنی برود. در این مدت حسن رفتار او را شخصاً تضمین می کنم."

لیخند بر لبان فرماندار ماندگار شد ولی چشمانش حالت تنگ تر و جدی تری به خود گرفت.

"دکتر مک فیل، خوشحال می شدم اگر می توانستم با قبول پیشنهادات شما را راضی نگاه دارم ولی دستور صادر شده قابل تغییر نیست."

طی دقایق بعد دکتر سعی کرد قضیه را به نحو قابل قبولی توضیح دهد ولی فرماندار دیگر لیخند نمی زد و بر عکس با قیافه ای گرفته و نگاهی که متوجه جای دیگری بود به سخنان او گوش می داد. مک فیل می دید که گفته هایش بی اثر مانده است.

فرماندار حرف آخرش را زد: "متأسفم که باعث نگرانی خانم شده ام ولی او باید سه شنبه اینجا را ترک کند و بحثی هم در این مورد نیست."

"ولی مگر چه فرقی می کند؟"

"دکتر، مرا ببخشید، ولی لازم نیست مسائل و امور اداری دفتر خود را به جز برای مقامات مرتبط توضیح بدهم."

دکتر نگاه مودبانه ای به فرماندار انداخت. به یاد آورد که دیویدسن به تهدید فرماندار اشاره ای کرده بود و حالا نیز در رفتار فرماندار نوعی دستپاچگی و پریشانی احساس می شد. پس رو به او کرده با لحنی خشم آگین گفت: "دیویدسن آدم فضول و ملعونی است."

"دکتر مک فیل، بین خودمان بماند، خود من دیویدسن را آدم مطلوبی نمی دانم، ولی باید اعتراف کنم وقتی او خطر وجود زنی مانند خانم تامپسن را در مجاورت عده ای آدم اسم و رسم دار که در میان جمعیت بومی اقامت گزیده اند یاد آور شد، مطلقاً در حوزه اختیارات خودش عمل می کرد."

پس از گفتن این جملات از جایش برخاست و دکتر مک فیل نیز احساس کرد باید بلند شود.

"لازم است از شما پوزش بخواهم. با کسی قرار ملاقات دارم و باید بروم. لطفاً سلام و احترام مرا به خانم مک فیل برسانید."

دکتر با سر افکندگی از آنجا بیرون آمد. می دانست خانم تامپسن انتظار بازگشتش را می کشد و چون نمی خواست خودش پاسخ منفی به او بدهد از در عقب ساختمان به خانه وارد شد و مانند کسی که چیزی را پنهان می کند آرام و بی سر و صدا از پلکان بالا رفت.

سر میز شام نیز ساکت و بدون آرامش بود ولی آقای دیویدسن بر عکس سر زنده و پر جنب و جوش به نظر می رسید. این احساس به دکتر مک فیل دست داد که برای چندمین بار نگاه شوخ و در عین حال پیروز مندانه مرد روحانی را بر چهره خود حس می کند. و فوراً به ذهنش خطور کرد که دیویدسن از ملاقات او با فرماندار و شنیدن پاسخ رد فرماندار آگاه شده است. ولی این خبر چگونه به گوش دیویدسن رسیده بود؟ هرچه بود چیزی بدخواهانه در حرکات و سکنات حاکی از قدرت آن مرد به خوبی محسوس بود.

بعد از شام دکتر آقای هورن را دید که بر روی ایوان بیرون ایستاده انتظار می کشد. بیرون رفت و به صدای زمزمه مانند مرد دو رگه گوش داد که می گفت: "خانم می خواهد بداند آیا شما فرماندار را دیده اید یا نه؟"

"بله، او کمکی نخواهد کرد. من بسیار متأسفم، ولی کار دیگری از من ساخته نیست."

"می دانستم کاری نخواهد کرد. در مقابل میسیونرها قدرت مخالفت ندارد."

دیویدسن از اتاق خارج شده به طرف آن دو نفر نزدیک شد و دوستانه پرسید: "در مورد چه چیزی صحبت می کنید؟"

آقای هورن لحن تملق آمیزی را پیش گرفته پاسخ داد : "داشتم می گفتم که حد اقل تا یک هفته دیگر امکان رفتن به آپیا برای شما وجود ندارد."

و پس از این کلام آنها را ترک گفت.

آن دو به اتاق پذیرائی بازگشتند.

آقای دیویدسن به عادت همیشگی یک ساعت بعد از شام را به کارهای تفریحی و ورزش سبک می پرداخت.

در میانه این کار ضربه آرامی به در اتاق خورد.

خانم دیویدسن با صدای تند و تیزش گفت : "بفرمائید."

و چون در باز نشد از جا برخاسته آن را گشود.

خانم تامپسن در آستانه در ایستاده بود ولی در ظاهر او تغییر شگفت انگیزی دیده می شد. او دیگر آن زن خود نما و گستاخی که در سر راهشان به تمسخر آنان می پرداخت نبود بلکه تجسمی از یک زن در هم شکسته و هراسان به شمار می آمد. موهایش که به طور معمول آرایش مرتبی داشت اکنون ژولیده و فاقد هر نظمی به روی شانه هایش ریخته بود. کفش های سر پائی و دامن و بلوز داخل خانه را در بر داشت که همگی چروکیده و نا مرتب به نظر می رسید. او با چشمانی اشکبار و گونه هائی خیس در آستانه در ایستاد و جرأت نداشت که قدمی جلو تر بگذارد.

خانم دیدیوسن با کلامی خشونت بار پرسید : "چه می خواهی؟"

خانم تامپسن با صدائی گرفته از بغض گفت : "اجازه می دهید با آقای دیویدسن صحبت کنم؟"

میسینور از جا برخاسته به او نزدیک شد و با لحن دوستانه ای گفت : "خانم تامپسن، بفرمائید داخل. چه کاری می توانم برایتان انجام دهم؟"

او چند قدمی جلو تر آمده و گفت : "ببینید، از حرفهائی که آن روز به شما زدم و چیزهای دیگر متأسفم. آخر در آن وقت تا اندازه ای عصبانی بودم. حالا معذرت خواهی می کنم."

"فراموش کنید. مهم نیست. فکر می کنم تحمل من بیشتر از شنیدن چند کلمه حرف تند باشد."

خانم تامپسن با حرکتی که به طرزی تأسف آور فروتانه بود قدمی به سوی میسینور برداشت.

"اگر می خواهید مرا کتک بزنید. من کاملاً پشیمانم و آماده هر نوع تنبیهی هستم. لطفاً مرا به سن فرانسیسکو نفرستید."

آثار شادمانی از چهره میسینور کاملاً رخت بر بست. او با قیافه ای که به طور ناگهانی جدی و عبوس شده بود پرسید : "چرا نمی خواهید به آنجا بر گردید؟"

خانم تامپسن از ترس خود را در برابر او جمع و جور کرد و پاسخ داد : "چون اقوام من در آنجا هستند و دلم نمی خواهد مرا در چنین موقعیتی ببینند. حاضرم به هر جای دیگری که بگوئید بروم."

"چرا نمی خواهید به آنجا بر گردید؟"

"به شما گفتم."

دیویدسن به جلو خم شده با چشمانی که برق می زد به او خیره شد، چنان که گوئی می خواهد به ژرفای روح آن زن نفوذ کند.

زن نفسش را در سینه حبس کرد.

"دلیلش رفتن به ندامتگاه است، بله؟"

خانم تامپسن فریادی بر آورده زانو زد و پاهای مرد را در بغل گرفت : "مرا به آنجا نفرستید. به خدا قسم می خورم زن خوبی شوم و دست از همه این کارها بکشم."

موجی از کلمات لابه آمیز از دهان زن بیرون ریخت و فرود آمدن مداوم اشک گونه های رنگ شده اش را شستشو داد.

میسینور خم شده صورت زن را بالا نگاه داشت و وادارش کرد که چشمان اشکبار خود را متوجه او سازد: "دلیلش ندامتگاه است، این طور نیست؟"

خانم تامپسن هق هق کنان پاسخ داد : "بله. قبل از این که مرا دستگیر کنند از آنجا فرار کردم. اگر گیر آن گردن کلفتها بیفتم، برای مدت سه سال زندانی می شوم."

رهایش کرد و گذاشت تا گریان بر کف اتاق بیفتند.

دکتر مک فیل از جایش برخاست و گفت : "حالا قضیه صورت جدیدی به خود می گیرد. نباید وادارش کنید تا به آنجا برگردد. به او شانس دیگری بدهید. پیداست که می خواهد روش زندگیش را تغییر دهد."

- "قصد دارم بهترین شانس ممکن را به او بدهم. اگر توبه کند پس باید پس دادن تقاص را بپذیرد." خانم تامپسن که متوجه مفهوم واقعی گفتار اخیر نشده بود با برقی آمیدی در چشمانش پف کرده اش نگاهی به کشیش انداخت و گفت: "پس مرا به حال خود می گذارید؟"

- "نه. سه شنبه عازم سن فرانسیسکو خواهید شد." ناله ای دردناک از گلوئی زن خارج شد و سپس جای خود را به فریادهای کوتاه و خشنی داد که به صدای انسان شباهت چندانی نداشت. او در همان حال سرش را با حرارت بر روی زمین می کوبید.

دکتر مک فیل خیزی به سوی او برداشته وی را از زمین بلند کرد و گفت: "بس است. این کار را نکنید. برگردید به اتاقان و استراحت کنید تا من برایتان چیزی بیاورم."

روی پا بلندش کرد و کشان کشان او را به طبقه پائین برد.

از دست خانم دیویدسن و همسر خودش که هیچ قدمی برای کمک بر نداشته بودند عصبانی بود.

مرد دو رگه بر روی پاگرد پلکان ایستاده بود و به دکتر کمک کرد تا زن را سر جایش بخوابانند.

زن در همان حال ناله و گریه می کرد و نیمه بیهوش بود.

دکتر یک تزریق زیر پوستی انجام داد و با اعصابی همچنان تحریک شده به طبقه بالا برگشت و گفت: "خواباندیمش تا استراحت کند."

دو زن و دیویدسن در همان حال و وضعیت قبلیشان مانده بودند و حرکت یا سخنی از آنان دیده و شنیده نشده بود. ولی دیویدسن پس از برگشتن او با صدائی که از او دور و نا مأنوس می نمود گفت: "منتظر بازگشت شما بودم. می خواهم همگی با من برای روح خواهر خطاکارمان دعا کنید."

کتاب مقدس را از قفسه کتابها برداشته پشت میزی که بر آن شام خورده بودند نشست.

میز هنوز تمیز نشده بود. پس او قوری چای را با خشونت از سر راه خود دور ساخته با صدای نیرومند و پرتینینی که از عمق سینه اش بر می خاست به خواندن فصلی پرداخت که داستان برخورد عیسی مسیح با زنی را حکایت می کرد که به جرم بدکارگی دستگیر شده بود.

- "اکنون زانو بزنید تا برای روح خواهر عزیزمان (سادی تامپسن) دعا کنیم."

به دعائی طولانی و پر احساسی لب گشود که طی آن رحم و بخشایش خداوند در مورد زن گناهکار در خواست می شد.

خانم مک فیل و خانم دیویدسن با چشمانی پوشیده زانو زدند. دکتر که غافگیر شده بود و احساس حجب و دستپاچگی می کرد نیز زانو زد. دعای میسیونر با فصاحت خشونت باری ادا می شد. خود او به شدت تحت تأثیر واقع شده بود و ضمن خواندن دعا اشک از چشمانش جاری شده بر گونه ایش فرو می ریخت.

در بیرون باران بی وقفه فرو می ریخت و خشونت و بد خواهی که در آن حس می شد بیش از ظرفیت انسانی بود.

دیویدسن سر انجام دعا را پایان داد و گفت: "و اکنون دعای خداوندگار عیسی مسیح را تکرار می کنیم."

آن دعا نیز خوانده شد و آنها سر پا ایستادند.

چهره خانم دیویدسن گرچه رنگ پریده بود ولی آرامش درونیش را نشان می داد. اما مک فیل ها احساس دستپاچگی ناگهانی کرده نمی دانستند به کدام جانب نگاه کنند.

دکتر اعلام کرد: "به پائین می روم تا ببینم حالش چطور است."

وقتی در اتاق را زد آقای هورن در را گشود. خانم تامپسن بر یک صندلی گهواره ای نشسته بود و به آرامی هق هق می کرد.

دکتر مک فیل گفت: "اینجا چه می کنید؟ به شما گفتم دراز بکشید و استراحت کنید."

- "نمی توانم بخوابم. می خواهم آقای دیویدسن را ببینم."

- "طفل بینوای من، فکر می کنی دیدار با او چه فایده ای دارد؟ تو نخواهی توانست تصمیمش را عوض کنی."

- "او گفت هر وقت به دنبالش بفرستم می آید."

مک فیل رو به صاحبخانه کرد و گفت: "بروید بیاریدش."

او منتظر ماند تا دیویدسن آمد.

خانم تامپسن نگاه محزونی به دیویدسن انداخت و گفت: "مرا ببخشید که شما را به اینجا خواندم."

- "منتظر احضار شما بودم. می دانستم که خداوندگار به دعای من پاسخ می دهد."

آن دو لحظاتی به هم نگاه کردند سپس خانم تامپسن نگاهش را منحرف ساخته بدون نگرستن به میسیونر گفت: "من زن بدی بوده ام، می خواهم توبه کنم."

"خدا را شکر خدا را شکر. دعاهاى ما مستجاب شده است."

رو به دو مرد حاضر کرد و گفت: "مرا با خانم تامپسن تنها بگذارید. به خانم دیویدسن هم بگوئید که به دعاهاى ما پاسخ داده شده است."

آن دو تن از اتاق خارج شده در را پشت سر بستند. صاحبخانه آهى ناشى از حیرت و تعجب کشید.

آن شب دکتر مک فیل تا دیر وقت نمى توانست بخوابد و وقتى صدای پای میسیونر که از پلکان بالا مى آمد شنید به ساعتش نگاه کرد. دو ساعت از نیمه شب مى گذشت ولى آقای دیویدسن بى درنگ به رختخواب نرفت. صدایش از وراى پارتیشن که اتاقها را از هم جدا مى کرد شنیده مى شد که بلند بلند دعا مى خواند، تا آن حد که دیگر دکتر کاملاً خسته شد و به خواب فرورفت.

فردا صبح وقتى دکتر او را دید از تغییر ظاهر او متعجب شد. چهره اش خسته و از همیشه رنگ پریده تر بود و از چشمانش شعله اى غیر عادى زبانه مى کشید. به نظر مى آمد که وجود او از لذتى عظیم سرشار است.

"از شما درخواست مى کنم به طبقه پائین رفته و سرى به (سادى) بزنید. امیدی به آن ندارم که از حیث جسمی وضع بهتری داشته باشد ولى روح او، بله اوح او دگرگون شده است."

دکتر که خود پژمرده و عصبی به نظر مى رسید پرسید: "شما شب قبل تا دیر وقت با او بودید؟"

"بله. تاب دور شدن از من را نداشت."

دکتر با لحنی متزلزل گفت: "شما که خیلی سر حال و شاداب به نظر مى رسید."

چشمان دیویدسن با اشتیاق برقى زد: "رحمت بزرگى به من اعطا شده است. شب گذشته را موفق شدم روح از دست رفته اى را به آغوش پر مهر عیسی مسیح برگردانم."

خانم تامپسن دوباره در صندلى گهواره ایش نشسته بود. نختخوابش به هم ریخته و اتاقش نا مرتب به نظر مى رسید و خود او زحمت لباس پوشیدن را هم به خود نداده بود، بلکه صرفاً لباس راحتی کثیف و چروکیده خانه را در بر داشت و موهایش را با بى بند و باری کامل در پشت سر گره زده بود. صورتش که با هوله اى مرطوب خیس شده بود در اثر گریه هاى مداوم ورم کرده و پژمرده نشان مى داد. او در مجموع، تجسمی از یک زن شلخته و بى بند و بار به شمار مى آمد. با ورود دکتر چشمانش را با سنگینی و خستگی متوجه او ساخت و با قیافه اى درهم شکسته و حاکی از ضعف شدید روحیه پرسید: "آقای دیویدسن کجاست؟"

دکتر با لحنی نسبتاً تند و گزنده پاسخ داد: "اگر او را بخواهید فوراً مى آید. من آمده ام تا از حال شما جویا شوم."

"آه، فکر مى کنم بهترم. نگران نباشید."

"آیا چیزی خورده اید؟"

"هورن برايم يك فنان قهوه آورد."

با چشمانی نگران به در خیره شد: "فکر مى کنید زود مى آید؟ وقتى او اینجاست گویا مشکل را آنقدر ها بزرگ نمى بینم."

"آیا هنوز هم قرار به رفتن روز سه شنبه را دارید؟"

"بله، او مى گوید باید بروم. لطفاً پیغام بدهید که فوراً بیاید. از دست شما که کارى بر نمى آید. او تنها کسى است که مى تواند به من کمک کند."

دکتر مک فیل گفت: "بسیار خوب."

طرف سه روز بعد میسیونر تقریباً تمامی وقتش را با سادی تامپسن مى گذراند و فقط برای صرف غذا به دیگران مى پیوست.

دکتر مک فیل متوجه بود که او چندان اشتهاى برای صرف غذا ندارد. خانم دیویدسن با لحن اسف باری مى گفت: "دارد خودش را از بین مى برد، اگر همین طور پیش برود به زودى بیمار شده از پای در مى آید. اصلاً به فکر خودش نیست."

خود او زرد روی و پژمرده به نظر مى رسید و به طورى که به خانم مک فیل مى گفت خواب و راحت از او سلب شده بود. او تعریف مى کرد وقتى میسیونر از اتاق خانم تامپسن به طبقه بالا مى آید، آنقدر به دعا خواندن ادامه مى دهد تا کاملاً خسته شود. تازه بعد از آن هم خوابش طولانى نیست. پس از دو یا سه ساعت برخاسته لباسش را پوشیده برای قدم

زدن در طول اسکله بیرون می رود، پیداست که خوابهای عجیب و غریبی می بیند. مثلاً امروز صبح به من می گفت که خواب کوههای (نبراسکا) را دیده است.

دکتر گفت: "جالب است."

"بله، به یاد دارد که در خواب وقتی با قطار از آن ایالت آمریکا می گذرد، از پنجره این کوهها را که به شکل لانه های بسیار بزرگ مورچه ها هستند و به طور ناگهانی از دشت هموار سر بیرون می آورند می بیند."

دکتر مک فیل به یاد آورد که این کوهها به پستانهای زنان بی شباهت نیستند.

نا آرامی دیویدسن حتی برای خودش هم تحمل ناپذیر بود. ولی او با تلاش شگفت انگیزی سعی می کرد روحیه اش را حفظ کند. کوشش او صرف کردن آخرین و ته مانده های گناه که در زوایای پنهان روح و قلب آن زن بینوا ریشه دوانده بود، می شد. پیوسته کتاب مقدس را بر او فرو می خواند و وی را به همراه خود به دعا کردن و می داشت.

یک بار بر سر میز شام به آنها گفت: "این بسیار عجیب است و به تولدی دوباره می ماند. روح آن زن که از گناه مانند سیاهی شب بود اکنون پاک و سفید مانند برف تازه فرو ریخته است. من در مقابل او فروتن و هراسانم. توبه او از تمامی گناهانی که مرتکب شده با شکوه و زیباست و من قدر و قیمت دست زدن به گوشه جامه او را هم در خود نمی بینم."

دکتر پرسید: "آیا باز هم توان اعزام او به سن فرانسیسکو را دارید؟ سه سال در زندان آمریکا! تصورم این است که شما از آن گرفتاری نیز نجاتش داده اید."

"آه، چرا متوجه نیستید؟ این یک امر ضروری است. آیا فکر می کنید قلب من برای او در رنج نیست؟ من به او مانند همسر و خواهرم عشق می ورزم و تمام مدتی را که او در زندان رنج خواهد برد، من هم در عذاب کشیدن با او شریک خواهم بود."

دکتر با فریادی ناشی از بی حوصلگی گفت: "چه حرف چرندی!"

"شما متوجه نیستید، چون نمی بینید. او گناه کرده و لازم است که عذاب بکشد. می دانم که چه عذابی را تحمل خواهد کرد. او گرسنه مانده شکنجه و تحقیر خواهد شد. انتظار من از او این است که عذاب انسانی را به عنوان ادای دینی در نزد خدا با لذت بپذیرد. به وی فرصتی داده شده که به کمتر کسی از ماها داده می شود. خداوند بسیار مهربان و بسیار بخشاینده است."

صدای دیویدسن در ادای این جملات از هیجان می لرزید و وی حتی به سختی قادر بود کلماتی را که از شدت تهییج عصبی از دهانش فرو می ریخت درست تلفظ کند.

"تمام روز را با او به دعا می پردازم و وقتی ترکش می گویم باز با تمام قدرت و توانم دعا خوانده آرزو می کنم که عیسی مسیح ترحم بی پایانش را شامل وی سازد. سعی من این است که آرزوی پر اشتیاق مجازات شدن را در قلبش پدید آورم به نحوی که در پایان کار حتی اگر من غیر آن را بخواهم، خود او نپذیرد. می خواهم کیفر تلخ به زندان رفتن را مانند سپاسی تقدیم به خاک پای خداوندگار مقدسمان احساس کند که از جانش به خاطر امثال وی گذشت."

روزها به کندی می گذشت. همه ساکنان خانه که توجهشان بر وجود زن تحت شکنجه طبقه پائین متمرکز شده بود، حالت هیجانی غیر عادی را می گذراندند. آن زن حکم قربانی را داشت که برای مراسم خونین یک قوم بت پرست آماده می شد. وحشت کاملاً بی توش و توانش کرده بود. تحمل آن را نداشت که دیویدسن از جلوی چشمانش دور شود و فقط زمانی که او در کنارش بود احساس زنده بودن را داشت و در مجموع همچون برده ای که به اربابش وابسته باشد، به مرد کشیش وابستگی یافته بود.

پیوسته گریه می کرد، دعا می خواند و قرائت کتاب مقدس را ترک نمی گفت. گاهی اوقات خسته و ناتوان می شد، سپس با آرزوی واقعی برای عذابی که در پیش داشت کمی آرامش می یافت، زیرا گوئی آن انتظار در چشم او تنها راه فرار مطمئن از وضعیت رنج آور فعلیش به شمار می آمد. حس می کرد دیگر تاب و توان تحمل وحشت مبهمی که او را در خود گرفته بود ندارد. همراه با ترک گناهانش همه غرور پوچ شخصیش را کنار گذاشته بود و اینک با سر و وضعی آشفته و نا مرتب در لباس چروکیده خانگی در اتاقش پرسه می زد. چهار روز بود که لباس راحتی قبلاً پر زرق و برقش را عوض نکرده و جوراب نبوشیده بود. اتاقش درهم بر هم و بدون هیچ نظم و ترتیبی رها شده بود.

در این میان باران هم مطابق معمول با شدت و اصرار بیرحمانه ای فرو می ریخت، و در حالی که شخص تصور می کرد آسمان باید از آب خالی شده باشد همچنان مداوماً می بارید و آهنگ یک نواخت آن بر سقف آهنی خانه انسان را به سر حد جنون می کشانید. همه چیز خیس و نمور بود، روی دیوارها و بر سطح پوتین هائی که بر کف اتاق قرار داشت کپک

ناشی از رطوبت دیده می شد و در تمام طول شبهای بیخوابی، صدای خشم آگین وز وز پشه ها بود که به گوش می رسید.

دکتر مک فیل یک بار گفت : "چه خوب بود اگر فقط یک روز این باران متوقف می شد!"

همگی منتظر فرا رسیدن روز سه شنبه و آمدن کشتی به مقصد سن فرانسیسکو بودند که قرار بود از سیدنی بیاید. انتظار تحمل ناپذیر شده بود. تا آنجا که به دکتر مک فیل مربوط می شد احساس ترحم و رنجش او متساویا مقهور آرزوی او به رهایی از فشار ناشی از بودن آن زن مفلوک در آنجا شده بود. چاره نا پذیر را می باید پذیرفت. تصور دکتر این بود که وقتی کشتی فرا رسیده و مسافرش را با خود ببرد، او راحت تر نفس خواهد کشید. قرار بر آن بود که یکی از کارمندان فرمانداری سادی تامپسن را تا سوار شدن بر کشتی همراهی کند. این شخص عصر روز دو شنبه به خانم تامپسن مراجعه کرده به او خاطر نشان ساخت که برای ساعت یازده صبح فردا آماده باشد. در آن زمان هم دیویدسن همراه خانم تامپسن بود.

دیویدسن اعلام داشت : "حالا همه چیز آماده است. قصد دارم خودم او را تا کشتی مشایعت کنم."

خانم تامپسن حرفی نزد.

آن شب وقتی دکتر شمع را خاموش کرده با احتیاط وارد پشه بندشان شد نفسی به راحتی کشید و گفت : "خوب، خدا را شکر که ماجرا به پایان می رسد. فردا این موقع او از اینجا رفته است."

همسرش در پاسخ گفت : "خانم دیویدسن نیز خوشحال خواهد شد. می گوید شوهرش دارد حکم سایه ای را پیدا کرده است. او زن متفاوتی شده است."

"چه کسی؟"

"سادی. هیچگاه امکان این تغییر را باور نمی کردم. باعث می شود در خود احساس حقارت کنم."

دکتر مک فیل چیزی نگفت. احساس خستگی می کرد، زود به استراحت پرداخت و نسبت به شبهای دیگر به خواب عمیق تری فرو رفت.

صبحم بود که با احساس دستی که بازویش را لمس می کرد بیدار شد و هورن را در کنار تختخواب خود ایستاده دید. مرد دو رگه انگشتی بر لب نهاده دکتر را به سکوت دعوت کرد و با دستی دیگر اشاره کرد که برخاسته به دنبالش برود. هورن که همیشه لباس کهنه ویزه بارانش را می پوشید اینک پا برهنه بود و لاوالاوی بومیان را در بر داشت. ظاهر او مردی از قبیله وحشیان را نشان می داد و دکتر که خواب آلوده از تختخوابش پائین می آمد متوجه خالکوبیهای فراوان روی بدن نیمه برهنه آن مرد شد.

هورن دکتر را به دنبال خود به روی تراس کشانده در آنجا زمزمه کنان گفت : "سر و صدا نکنید. به شما احتیاج است. سریعاً بارانی و کفشهایتان را بپوشید."

دکتر مک فیل که تصورش این بود که اتفاقی برای خانم تامپسن افتاده پرسید : "آیا احتیاجی هست که وسایل کارم را بیاورم؟"

"عجله کنید، لطفاً عجله کنید."

دکتر بدون سر و صدا به اتاق برگشته بارانیش را بر روی لباس داخل خانه پوشید و کفش های لاستیکی را به پا کرده به نزد صاحبخانه برگشت. آن دو نفر بر روی پنجه پا بی آن که صدائی ایجاد کنند از پلکان پائین رفتند. در خانه که به جاده راه داشت باز بود و در نزدیکی آن پنج یا شش نفر از بومیان ایستاده بودند.

دکتر سؤال کرد : "چه خبر شده؟"

"همراه من بیائید."

آن دو به راه افتاده از در خارج شدند. بومیان نیز در گروهی کوچک به دنبالشان به راه افتادند. آنان عرض جاده را پیموده راه ساحل را در پیش گرفتند. وقتی به کنار دریا رسیدند دکتر جمعی دیگر از بومیان را دید که گرداگرد چیزی در ساحل ایستاده اند. آنها با شتابی بیشتر چند متر فاصله باقی مانده را پیموده خود را به جمع رساندند. بومیان راه باز کردند و آقای هورن دستی به پشت دکتر گذاشته او را به جلو تر سوق داد.

آنگاه دکتر با جسد دیویدسن که نیمی در آب و نیمی دیگر در خشکی بود مواجه شد. او کسی نبود که از دیدن جسد آدمها وحشتی داشته باشد، پس خم شد و آن را به روی بر گردانید. دیویدسن بود با گلوئی از گوش تا گوش بریده و تیغی که با آن گلویش بریده شده بود هنوز در دست راستش دیده می شد.

رو به آقای هورن کرده گفت : "بدنش کاملاً سرد شده. مدتی از مرگش می گذرد."

-یکی از اهالی سر راه رفتن به سر کارش متوجه جسد شده به من اطلاع داد. فکر می کنید کار خودش است؟"

-بله. باید کسی به نزد پلیس رفته اطلاع دهد."

هورن چیزی به زبان محلی گفت و دو نفر از جوانان بومی به راه افتادند.

دکتر گفت: "باید تا آمدن پلیس او را به همین صورت بگذاریم."

-ولی نباید او را به خانه من بیاورند. من تحمل جسد در داخل خانه ام را ندارم."

دکتر با لحن تندی گفت: "هر چه که مقامات بگویند باید همان کار را بکنید. البته به تصور من او را به سرد خانه فرمانداری خواهند برد."

منتظر ایستادند. آقای هورن پاکت سیگاری را از لیفه لاولاوایش در آورد یکی را به دکتر تعارف کرد. آن دو تن در حالی که به جسد چشم دوخته بودند به دود کردن سیگار مشغول شدند.

دکتر مک فیل حیرت زده به نظر می رسید.

هورن پرسید: "فکر می کنید چرا این کار را کرده است؟"

دکتر شانه هایش را بالا انداخت.

لحظاتی بعد چند تن پلیس محلی تحت فرماندهی یک سرباز نیروی دریائی همراه با یک برانکار رسیدند. دقایقی نگذشته بود که دو نفر افسر نیروی دریائی همراه با یک پزشک نظامی نیز آمده به طریقی حرفه ای ترتیب امور را دادند.

یکی از افسران سؤال کرد: "باید به همسرش خبر داد."

-حالا که شما آمده اید من به خانه می روم تا لباسم را بپوشم. ترتیبی می دهم که همسرش با خبر شود. البته بهتر است تا مرتب تر کردن وضع جسد، او با آن مواجه نشود."

دکتر نیروی دریائی گفت: "بله، حق با شماست."

وقتی دکتر مک فیل به خانه برگشت همسر خود را لباس پوشیده و آماده یافت. خانم مک فیل گفت: "خانم دیویدسن از غیبت شوهرش حال بسیار بدی دارد. او تمام شب را به رختخوابش بر نگشته است. در ساعت دو نیمه شب متوجه شده که شوهرش از اتاق خانم تامپسن خارج شده ولی به خانه نیامده است. اگر از آن ساعت مشغول قدم زدن بوده به طور قطع باید تا به حال بلائی سرش آمده باشد."

دکتر مک فیل به او گفت که چه اتفاقی افتاده است و از وی خواست تا به خانم دیویدسن نیز خبر بدهد.

خانم مک فیل وحشت زده پرسید: "ولی آخر چرا چنین کاری را کرده است؟"

-نمی دانم."

-نمی توانم خبر را به همسرش بدهم."

-باید این کار را بکنی."

نگاهی حاکی از وحشت به شوهرش انداخت و خارج شد.

دکتر صدای وارد شدن او را به اتاق دیویدسن ها شنید. دقیقه ای آرام ماند تا خونسردیش را به دست آورد سپس به اصلاح صورت و گرفتن دوش پرداخت و در پایان بر لبه تختخواب نشست و منتظر بازگشت همسرش شد.

خانم مک فیل بر گشت و گفت: "می خواهد او را ببیند."

-جسد به سرد خانه منتقل شده است. بهتر است ما هم همراهش برویم. واکنشش چگونه بود؟"

-فکر می کنم بهت زده شده است. گریه نمی کند ولی مانند برگ درخت می لرزد."

-بهتر است فوراً برویم."

با اولین ضربه بر در اتاق، خانم دیویدسن بی معطلی بیرون آمد. بسیار رنگ پریده می نمود ولی اشک نمی ریخت و در رویارویی با دکتر به طرزی غیر طبیعی حفظ ظاهر می کرد. آنها بدون رد و بدل شدن کلامی در بینشان قدم در جاده گذاشتند.

وقتی به سردخانه رسیدند خانم دیویدسن گفت: "می خواهم تنها بینمش."

دو نفر همراه او به کناری ایستادند. یکی از بومیان در را برایش گشود و آن را پشت سر او بست. مک فیل ها نشسته منتظر ماندند. مرد سفید پوستی پیش آمده با صدای آهسته ای شروع به گفتگو در مورد رویداد با آنان کرد. دکتر مک فیل به او گفت که از آن حادثه غم انگیز با خبر است.

بالاخره در سرد خانه به آرامی باز شده خانم دیویدسن قدم به بیرون گذاشت و با صدائی سخت و یک نواخت گفت: "حالا آماده ام که به خانه برگردم."

دکتر مک فیل نتوانست مفهوم نگاه او را دریابد. چهره زن همچنان زرد رنگ بود و اعضای آن به حالتی خشک و جدی به نظر می رسید.

آنها آهسته قدم برداشتند و راه برگشت را بدون ادای کلمه ای پیمودند تا به پیچ جاده ای رسیدند که در سوی دیگرش خانه مسکونیشان قرار داشت. خانم دیویدسن نفسش را ناگهان با حالتی عصبی از سینه بیرون داد و همگی بر جای ایستادند. صدائی غیر قابل قبول گوشه‌هایشان را مورد هجوم خود قرار داد. صدا از گرامافنی بود که مدت‌ها از خاموشی آن می گذشت و اینک داشت با نوائی کر کننده آهنگهای ریتمیک سابق را پخش می کرد.

خانم مک فیل وحشت زده سؤال کرد: "اینجا چه خبر است؟"

خانم دیویدسن گفت: "به راهمان ادامه دهیم."

آنها چند پله جلوی در را پیموده وارد سرسرای خانه شدند. خانم تامپسن در مقابل در اتاقش ایستاده و با مردی که لباس دریانوردان را در بر داشت مشغول گفتگو بود. تغییری ناگهانی در وضعیت ظاهر او جلب توجه می کرد. او دیگر آن موجود خمود و هراسان روزهای گذشته نبود. تمام زینت آلات زرق و برق دارش همراه با لباس سفیدش را در بر داشت، پوتین های سفیدش را نیز که در بالای آن پاهای فربه اش از میان جورابهای نخیش بیرون زده بود پوشیده بود، موهایش که به طرز دقیق و ماهرانه ای آراسته بود در زیر کلاه بزرگی مزین به گل‌های نمایشی جلب نظر می کرد. صورتش آرایش شده، ابروانش سیاه و برجسته و لبهایش از روژ لب سرخ بود. صاف و مستقیم ایستاده بود. و در مجموع همان ملکه آراسته و پر جلوه ای را مجسم می کرد که آنها در نخستین برخوردشان دیده بودند.

او با دیدن آن سه نفر که به خانه وارد می شدند خنده پر صدا و استهزا آمیزی سر داد و وقتی خانم دیویدسن بی اختیار بر جای ایستاد، خانم تامپسن آب دهانش را جمع کرده تکی به زمین انداخت. خانم دیویدسن هراسان خود را به عقب کشید و دو نقطه قرمز رنگ در میان گونه هایش ظاهر شد. سپس وی در حالی که صورتش را با دستهایش پوشانده بود پلکان طبقه بالا را با شتاب پیمود.

دکتر مک فیل خشمگین شده قدمی پیش گذاشت، زن را با هل دادن به درون خانه فرستاد و فریاد زنان گفت: "معلوم هست چه غلطی می کنید؟ آن دستگاه لعنتی را خاموش کنید."

و چون عکس العملی مشاهده نشد خودش قدم به درون اتاق گذاشته دستگاه را خاموش کرد.

خانم تامپسن به جانب او برگشت و گفت: "هی دکتر، نمی توانی چنین کاری را بکنی؟ تو در اتاق من چه می کنی؟"

دکتر همچنان فریاد زنان گفت: "منظورت چیست؟ بگو منظور چیست؟"

خانم تامپسن قدری خود را جمع و جور کرد. هیچ کس قادر نبود قیافه سرشار از نفرت و تحقیری که خانم تامپسن به خود گرفته بود توصیف کند. او با فریادی از سر تحقیر و اهانت گفت: "شما مردها! خوکهای کثیف و آلوده! همه اتان مثل هم هستید، همه اتان. خوکها! خوکها!"

دکتر مک فیل نفسی را که در سینه حبس کرده بود بیرون داد.

او حالا قضیه را می فهمید.

پایان

۱۳۸۸/۵/۶